





N

person 119

فنه
۱

۱۳۱۰

ms. de 55 feuillets



کتاب مقرر را به جبر است	سواد و نوک نکات خواجی است
کسی چون او بلوغ از حبه دان	ز روشش به رخ مشبک دان
بر مقرر اندر بقای شایسته است	تبدیل بر عیند اسبیل است
بقا اندر رک لطیفی است نیکو	بر کبر خرقه و دوشن قبا کبر
ز دردی نیست بر کس نیست	ردای کلوکی در پاکشاپرت
جهان به تپش گشت روی	نیچو بد دران خبر گشت کاری
از آن نه کران آدم من کام	ریتان گشت آمد برینم
بر اندیشم زنده در بریت	که نهاد بر عشق را بهشت
درین مریخ نشاند تخم و دانه	در آن عالم نهند اسب را خانه
زین به متش گشت پاکت	بشتی خاک برین نه دجه پاکت
ز مشیت خاکی کند زاده	بدان شکر کوی نشین
اگر تضرع کند مقهور چین	اگر در خرمن از خرمنه چین





برون دوزخم شکسته پس	تجلی کرد و حسن و قبح پس
ز راهیست بود و بود پس	بر جا و حرکت زدی گفت کوی
از نو یک لود بر ملک و ملک منت	ملک پر گشته خود را چون ملک است
همه سپید جهان پس جویان	شد نه انچه ای پس جویان
ز خواصان ای بحر ملک فلک	بر غفلت سپیدان و ملک
از این ملک سر دخی بر کل نشاء	مگر از این جهان میل افتاد
رخ خوشتر از آن آتش بر آتش	بر آتش نشاء شد پدید آمد از آتش
و نورش آفت بر نورشید گشت	چون آواز و نعلو فرسید آواز
ز دریش نویش و آواز پرست	بر نویش و آواز پرست
سپید برین شکر زینک د	دل آفرید ویز بر د جان فریاد
چال و دوزخ	ز مشوقان عالم بسته پرده
پیر و فرزند	ز بیچاره و آواز جان بر آواز
بر پرده که پی برده ای اویت	تضا حسیان هر دل پرده ای اویت
میش و میت و لرا و ز	آتش و میت جانها کارایی

دلی کان عاشق جوانی بچو پست

ہا تا نعلین ناکہ کھو س

کہ سپون نیکو بی عشق پیو

بیتی کینہ آئین آرا

جز نیکو نگری آئینہ ہم آوست

من و تو در میان کار بی ایم

خوش کنی مقصود پایانی ندارد

جان ہنر کہ ہم در عشق ہم

اگر داند تو کہ نہ عاشق بچو پست

کہ از نا عاشقی در تو بکوی

از پیر بر زده بر تو بخوار

بیتی پوشیدہ واد آسکار

بہ شاخ کج کہ خنجر ہم آوست

بجز پیوہ پنداری ندارد ایم

کہ پایا پیہ زبانی اپنے ندارد

کہانی این گفت کو سچیم و چیم

دل فانی در عشق نیست

ز عالم روی اور در چشم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا

فلک پر کشہ از پودای عشقت

تن بی بود و دل خاک و گل نیست

کہ باشد عالمی کہ بشن عالم

دلی عشق در عالم بباد

بہت از غوغای عشقت

اسیر او بنده کار و دباست
 و عشقت و به کرمی پستی
 بیا و عشق عاشق تازگی یافت
 که بحسب نونی دین جام خوری
 نه از حق غفلت و نه از رشید
 نه ای ماند زینت نشانی
 بیایم همان خوشی بیک که پسند
 جوان دل ز عشق پنهان گویند
 بیکانی که جود صد کار اندامی
 متاب ز عشق رو که خود بی زار
 بفتح اله الف بی تا نماند
 ششده ششم بی ی پیش پری
 که است از پادشاه در عشق از جا
 که بی جام می صورت کشید

عشق بر سر نه است و دباست
 و کرامت و کرمی و کرمی پستی
 ز ذکر او بلند و از کی یافت
 که او را در دو عالم نام بردی
 ولی از عاشقی بیک نه رشید
 نه در پست زمانه و استانی
 که خلق از ذکر ایشان لب بکشند
 حیثیت بیل و پروانه کشید
 همین عشقت و به از خود را
 که ان بهر حقیقی کار پناز است
 ز قرآن در پس خواندن کی توانی
 که با ت در سبک و سبکی
 به و عاشق تو که پیش از ای
 نای می جود معنی حبشیدن

دل باید که در صورت غایب
جو خوی رخت در منزل نماند
بجمله که تا بودم درین بر
چو این شک من بی ناله دیده
چو در بهم پستان نهانیت
اگر بوی من اکنون جو شیر
بهری و جوانی منیت جو عشق
که جای جوشی در عشقی
بنه در عشق بازی و سحر
بگشای کلک بکده را
جو از عشق این نه آمد بگویم
ای که شتم کرد و فرمانی
برام رخصه اتو صیقل نبشد
کنم ازینو رختن نکته زانی

وزین پل زود خود را بکده
بناید بر پسر بل ایستاد
بر ایند عاشقی بودم سبک
بتیغ عاشقانه نام بریده
ز خونخواری عشق شیر داد
منور از دوقد شدم در حکمت
و بد بر من مادم این چو حسن
سبک رویی کن در عاشقی
که باشد از تو در عالم نشانی
که چون ز جبار روی ماندی
با پستانال بیرون وقت شدم
نهادم رستم نو بچراویرا
که کنم میوه تحقیق بحث
که سوز خصل رخت نکته زانی

بر چاکل طبع زراعت	بر پیم کار با دار و شاعت
اگر اتمه قبول تمش مفت	شود کجا زمین در آستان جفت
بجز من کجای آن نفسی چون	ز شور باور ده که حسرت کرد
بکشد ز این کواکب در میان	ز زمین هاشم کجایانی داند
بدن مثل ایشان چون دلیلی پیم	بدان ماند که کوی نوح جفت
که کوه حال مرکب یا بیطاعت	بجای فضل چنان نشن بجطاعت
کیست پیر و دیندار و نوادش	ز توت پیوی مثل آتش کجاست
کمال روح اعظم رین باشد	بجز کرم کوی آن بخشید پادشاه
مقام خواب بر تر از کجاست	از دین تقیر و بیانیست
دشمن حریت ما پیر از اعلی	از دینک نظر از خطا با سپید
ببخش چون آید کبر ز خوار	بخش قطره جواید پادشاه
چو بشنید را فرب و بهر هم	ببند و دین دلی از دین عالم
یکی نه که در قیصر کی نیست	وزن در شکلی اندکی نیست
خود دوی قریب لاد است	اگر بسیار در کرم هر پیرت

که درستی او خوشتر از این است

جو اگر در قیاس اندر بحر حقیقت

هو شير انسانی که پیر بر خاک افتاده

همه بر ما یادگار است

جہاں کو اپنے ساتھ لے کر چلا گیا

سپین عمر ازین کنش

خصوصاً عمر فرزندان مایه شیر

درین بخارگون کاغذ برزند

جہاں غنیمت ہو وہاں پادشاہ

به بند، از فریبی چشم تو هم

زبحر متشن کی نو دامکان پیر

دل و جان سپید قتراک نامند

عمه در نور محمد از شب بیدیه اند

نقدش در این ایام غیر متداول

پیشین با و روز فلک پیر

مقصد دار اخلاق کرامت

بهم يحيى الرسويم الفضل والجلو

دران نوار قدم مقصود است

Handwritten text in Arabic script, likely a title or chapter heading, located at the top of the page.

100

الحمد لله رب العالمين

همان کیمیر جرات رخ و چرخ نام
بود شخصی معین عالمش نام

بود این شخص معین
جو عین ناصر و بشناس

دین بین که چون میان عین است
برین سید طایفه دنیا
خوشنمیشی که پیاپی از دست
فلک صد چشم وارد و برده او
زدوی و دست روشن چشم عالم
بین خلق طغی خلق بی مثل
سزده که از کمال فریسته او
در اصلانش که به رسم قدیم است
بکعب بجز نوال او در ده در
دو صد کشت آن در هر دیار
ز دستش ابرو به دست زان
نموده لود از فشان تن
جوشه بر تن تنین توانگر
دوم یک برقی را که در بندیت

جهان مردی سلطان چشمت
و چشم آدیت ز دست دنیا
برینا سپه توانایی از دست
که چشم خود کند روشن از دست
یو قد ادیت بکشتن خاک دم
بودی در چهره دین در هر ملک مثل
کنز پر فلک یعقوبیست و
کریم این کریم بن کریم است
کشیده بجوی بارگاه است
شده سپهر در هر دیار
خودشان به در صف نام
تبعه تبع خود خورشید در
جلال که در چون خورشید در
تغافل از تن او که دم به دست

بقای و قنای تره کیماست
ز عدل او بوقت فوائده بکیم
ز شرب کردی جو باید که کرمش
بی جدت و جدت بکیم
از حشمت میوه پرستش
کند شیر زبان کل کشاید
کین کلام بدیش از بیابک
اگر یک تن بر دین هر
نیمه و سیج عور از دین بر
جو صبح بخاک طفت او بخند
جو برق بخاک قهرش بدوزد
خداوند بدید پیران جوانخت
بر برپای تخت شایسته
قلک با جبر او در جابجایی

نیاید روی شینی با تو کی حمت
کند طبع از ملک خفت
نهد از بهر پیشش کرد باش
شود غلاب سر و دست پرود
گر کش خ کوهی را که بند
بچو خنجه از نیند شش
بوز زانیت ناما یعنی پاک
ز مشرق تا مغرب طشت از
که در طشت ز راه بگره
جو طفت ظلم از بنی رخت
بیک شعله جهانی را بسوز
که نامت است چنان جز در پیش
تبارک جز طاعتش
زمین باشد در خاک بوسی

<p>خواب باد غم لم چاه مهور بخت نصیب که جیح آمد مطیعش ز نامش این غم از وی شرف جهان را به بندگی پست پستی که گشت زانو که بخت مطهر نه چون دید جاد و احقرش درین میدان که فانی باد از او ز بزمش خور یکی زمین قحط</p>	<p>باد و لاله که اشش تا دم صور زه ترا نایب سپهر نام به عیش که کفایت غریب باد اموف سعاد این نام پاکت از لوح پستی بطاعت شد طفیلش شش و پیر همی کرد از دوشش ز نامش فنک طایرس تی و پیر فرج و شش چون نام دایم یوسف</p>
<p>در آن خلوت که سیمای نشان جلال صفت از غایت</p>	<p>کلیه نیستی عالم نمان بود بنور خویش هم بر خویش طاهر</p>

دل راست با در جلد عیب
نه با ایند زویش در میان
جانی بود از نقش دوی دور
صبا از غزلش یک پسته تار
گشته با کفش منایه بلب
رخش سپارد و زمرخی و خاک پله
نواهی بگری با خویش بی حیا
ولی زانجا که حکم جزو نیست
کنور و تاب پستوری ندارد
نظر کند لاله را در کوچه پاران
کزین شفق کمر بر خارا
ترا چون مینی در خاطر افتد
بیاری از ابدال از گردش
جوهر جامت حسنش گفتا

میرا پیش از تمت عیب
نزد نقش کشیده و در پست ساز
ز گفت ز کوی مایه تویدی دور
نیزه چشمش ز پرده عیب
پیرایه سبز از اش پر آید برگ
نیده هیچ بشی زو خیا پله
قمار عاشقی با خویش بی حیا
ز پرده غرور و رشده روست
به بندی در پست زوزن آرد
که در حرم به جصل بهار
جالی بود کینه از شکار
که در سبک معانی نادر افتد
دی پندون کفشن یا توشت
این جنبش زچراغ است

بروز در شب عید این بود که رس
با این کفش خوش کنی سخن گفتی

سخن زبانی گفتی و درو یار رس
و گرنه بود با کفش را خاوش

زینجا که جوش آشفته حاش
هر جا قصه پیش رسیدی
چنان ملک رسودای او بود
هر دوشی که آمد شهر یاری
درین مروت که از قید خویش
فزون از دانه تن زره در سینه
یکی نشور ملک مال درشت
که هر یک تنه کشور پست
هر جا در زندان غیرت تو
هر کشور که در دهنه پیش

جهان پر بود از نصیب حاش
شدی مقنون و سرکش پشیدی
بهرم خیمه روان غوغای او بود
باید بموش فایده کار
بخت و نیر و شیر پاش
هر یک که چو شمشیر میزد
یکی در سپه یانی در نکشت
ز شای خواستگار پست
بود خشت این او و تاج بر سر
بود دیبای شای خاک رس

اگر گیرد جو در شام آرام
و اگر آرد بسوی زدم مشک
بدین پیشتر نه قاصد یی
ازین راهی مینی خبر شد
که آن بصریان آیا کی میت
بسوی مصریانم سگش دل
نیمی کرد یا مصر حینر
مرا خوشتر از آن دیت صدبا
درین اندیشه بود او کش بر تو
بگفت ای تو چشم و شادی
بدرالملک کستی شه یاران
بعد از این تنهایی تو
بسوی ما امید قبولی
بگویم داستان بر سولت

و غای او کشته ای صبح تمام
غلام او شود از دم نازک
همی گفت ز لب فرخنده های
ز اندیشه دشمن بر در بسته
که عشق مصریانم پشت پشت
در مصر از قاصد ی بود جوصل
که در چشم غبار مصر سپرد
که از دانه از حصه ای تانار
پدر و مادرش پیش خوش نشاند
ز بند عزم خط از اسبیل
بخت شیرازی ناج دارن
ببیند شمع سو داری تو کار
در هم میت نیک بر یک پرل
پیشم تا که ای قند قبولت

بر سوز و فتنه در دلت
چو در میکفت و او خاموش بود
خوش و خوش سخن کردن بجای
ز شایان قصه بپای در پی
و نجات دید که بر سرش
ز دیدار پیر و نو میبرد حیات
بنوک دیده مرد و پیر می سخت
مرا ای کاشکی در نمی زاد
تا غم بر خیزد از داف ام من
که در این دنیا ز دریا پیا پی
با روی من لب تشنه
تا غم ای فلک بمن چه داری
که من ندی بوی دوست پرد
که از من برک خوابی مردم

بر سوز و فتنه در دلت
چو ای آشنای کوشش بود
با چند حدیث آشنایی
و سیئه و مصریایم بر یاد
یا مدیحه فاصد خواستگار
ز غم که زان خوشایند بود
ز دل خوانا بی بارید و میکفت
و کرمی زاد کس شیرم نمی داد
بندین جلالت کجا افتاده ام
که عین و بر لب مر تشنه بی
یکای آب خراشتن نار د
چو نوشیم غرق خون افشای
زوی باری چنینم مردم مینار
رنید از جان سپردم

اگر خواهی مرا درج داند
بیزر کوه کاسیت جند باشد
دل از خم تو صد جای رشت
اگر من شاگرد اگر نکلیں ترا ج
کیم من ز وجود من چه خیر
اگر چه خرمم بر باد کو ش
ترا تا زه کل بر باد داد
کیا کرد ترا فاد
صد امان در دال دور تاب
پیشک ز دیده ناک میرخت
پر چون دید شوق مهر آرایش
رچو لاله بختبانی شایسته
که مپست از بهر این راه فرزند
بود روشن بر دشن پستان

بنادی در دلم صد رخ و صد کوه
بوج غم کیاست جند باشد
اگر زخم کنی بر جای خویش است
اگر من تیغ اگر شیرین بود
درین بود و نبود من چه خیر
و صد خرم من زین بر تو یکج
ز دل غم ک بر آتش بنادی
که من شام کی دیگر آرایش
در و ن چرخه دار از خون لب
ز دینت غصه بر پیر خاک بخت
رسو دای عزیز مهر آرایش
اجازت داد لب بر خدی
ز باغم باغ عزیز مهر در بند
که باشد دینت دست پستان

بسیار

دانه در او تاد در غانده

بان پندار از شوق سیرت

جوشش تن بجای جان

کشتان شد از این کجاست

به از لطم کشتان بود خا

کشتان ز زنده میوه شد

کمی صدمه ز هجران شکل

که بی دله از عیند جای لاله

گمزد کل رخت ایند و خار نا

بوده خاصه بی از اربابیل

عینچه جاک زود پر عیش

جراک از چیب جاش شش

درین میزد زه کان

نباشد داب او نمیکند

بیمت که بر عمری بگذرد

بشعشعش که بر عین سیرت

فلک چون تشنجران فرو

بوزن بر کشتان زنده

از بختیش از آن پسر بیک

جوان پرواز کشتان شد

سنگ آمد روان زندان

به شکل زان تبر بر عاشق

چرا پایش در آن کفزار

پسنان خاور و کفزار

چو خالی دیدن کل کاش

نغم خون بر برید جان

دری بر سینه خودی کشاید
نباخن بگو کل چپاری کند
جو یو دوش روی از جانانی
ز دست لیسینه سنگی گفت
اگر چه بودش بخیل خوبان
بفرق سر بر پنجه خاک میرخت
ز خاک داب سیکر دانه چین کل
دل رخته که بجران دل افکند
بدندان لعل جوی غمابه حسرت
که میخواست تا نباشد از آفتاب
سرخ گلگون خودی ساخت نیلی
که پرخی در خور سید خریه
ز دل خونین رستم بر روی
که این کاری که من کردم کرد

که غم پروان رودش از روی
چو پنبیل موی عینر ماری کند
ز خربار خود میکند جانی
بقصد بحر طبل جک میکند
شکست آمد بر دژ طبل کوپان
سر شک از دیده نمناک میزد
که بنده ز رختنای عجز بر دل
این یک مرثه کل شکل شوند
بعقد در عقیق ناب حسرت
که از خوش دوش میرخت پرو
بونیو فرض تهایی سپیلی
نشیاید بر گبودی ماتی را
بچیرت دست بر زانو نمی
چنین زمری که من خورام کرد

ازین محنت پیرایک عس پیست خوشی چشم خوش کنم
 ز دجوں نمی بپای خوشی
 دلم خون شد چینی روزگاری غم کوی پشت خوین پیستم
 از گوی خوشی در برنگند م
 در پستان فلک نخت من ا
 بدنیسان فوضه دیو میگرد
 زمر چیزی که روی شیندی
 که رفتی دم بدم پیرامن ار
 بنودی با نزاران خاک بودی
 بود کل عطر دماغ خوش کنی
 کوی ز بر کوی پاش نهادی
 که طوقی حشمت ادر که خوشی
 کوی بر بستیش دست بر
 نهادی بود و چشم خود یقینم
 بیاد نساعش بر کرد ایرسم
 شب اندوه خورده و میگرد
 میوی اوز جان ای کشیدی
 که روزی پیر بود و برین و
 یزامن بوسی او جابلو
 بدل یکس داغ خوش کنی
 جبهه حیرت برش با بوسه دادی
 که کفتم رشته جانیست این
 رختت ان دست زدی خودم
 بیاد نساعش بر کرد ایرسم

کی کردی بدیده داشت جای
نمودی یا نزاران عجبو پی
جو دوزخ از قرقیدی خورش
که این مپایه و فرق بود
کمر را گزینش بایدادی
بیاداموی صید افکن خویش
جو زرش حد اشل از بزم خدای
بشستی دامن از انکسایش
جو نیش کای خفت دید
به وحشت شدن در دل گشتی
ستادی بند بر دل از دوش
بیدینان هر دوش از نوعی بود
جو قدر نعمت دید از نشت
پشیمان شد ولی سودی نداشت

که روزی پود و روبرو پست
بدامن بوی و جابو پی
نشاندی کرد فعل و کمرش
جانی بر منیش فرق بود
جو دیدی بندگی را دادادی
کندی پاخی در کردن خویش
بگریه دید پیرغم کشیدی
ز اسگ لعل خورستی طارش
از بوی بجان مفت دید
ز صبر شیر طاق کشتی
ز خون دیده دادی رنگش
ز هر خورشید در ماتمی بود
بداغ دوری دید از بکشت
بجز از صبر همدوی نبودش

دل صبر از جهان فزونان
 اندک عاشق از جان فزونان
 چراغ عقد صحبت در میان
 که برونه صحبت در میان
 تنگ آمد از خود ترک خودی
 سپر خود بر در دیوار
 بایم قصری شد پاسبان
 طناب از کیسوی شیرین
 می بود سید و اندوت
 که از جان حبت باد کاست
 را باغیت از جهان داد جد
 زمانه به خود ای چو دخی
 دل ما را ز غم خون میکنی تو
 زمین شنو که چو تهر این

کی از دل محسوس و دل
 تجویض کند بعد از آشنایت
 بود وقت غدا بی سکرانه
 جدایی خوشیت به خات
 بیکی چون میل بری کرد
 بسینه خجری خوشتر از سینه
 که باغی آلوده خود را نکوبار
 همه پاسبان مرگ از کشتن
 می گفت از جنیم دل عاشق
 از اول ادلبالب با دست
 که ناید هر گزت یاد از جد
 حزن و غم می کنی با نچرخد
 که کرد دینت این که کنون
 شکیبایی بود و تهر این

ز بی صبری قناری بت تاب
جو کیر و ضرر محنت زین
پایان باشد که در دامن کثای
صبر ز بی نایب روزی نه
صبر ز بی میوه امید آرد
صبر اندر صف باران شود
صبر از دانه آید خوشم
صبر اندر رحم میقطره آب
ز نیل پادشاه جانی رسیده
کریمان در دیده تا به امن
ولی صبری کیر و عاشقش
جو کیر و دنیا صبر از کف جانش

بر این تشنگی نریز از صبر
نباید پس چو گاه از جابریه
سپاسی باشی پای بر جا
حق تر بایه به روزی آمد
صبر ز بی دولت جاوید آرد
صبر از لعل و گوهر کان شود پر
ز خوشم ره را تو نشین
شود نه مادر ماه جهان آب
شد از کفشار دایه آید
کشیده از صبر کوشی پاید امن
بقول اصحاب مصاحبتش
کندان حرف را عاشقش فراموش

چرا دوزی بقدر زشت و پیا
 ز دوز زشت ز بیای نیاید
 رخ گلزنک را گلگون باید
 جو گلگون نه بروی تیره سپید
 یوسف و قاج یوسف کیست ده
 ز خوبان سرگشته اندام
 بنور از عاشقان کس چون نیاید
 یوسفی تا به پیری عشق ورزید
 پس از پیری و عجز ناتوانی
 یوسف را به دغای عشق سپید
 درین راه چرخ نام زهر کیم
 بر لقا میگویند چرخ پیام
 طبع دارم که اگر شکری
 نماند پند برین

چرا دوزی کرد و زشت فرید
 ولی و بیاسوی ریشی ستاید
 کش ز گلگون نه گلزنکی فرید
 نه پند وین زان جز سره حای
 جمالش از همه خوبان نذر
 را دل یوسف شامش خوانند
 بشق از جلد بود افرین زنجار
 شایسته ی عشق ورزید
 چو یوسف به شمع جوا
 پیران زاد و بران بود و بران
 بخانه کوه لطف نام زهر کیم
 ز حکمت تازه کچی رخ بام
 بخانه دین محبت نامه حرفی
 ز نه و دشت به چرخ

بدوراد در اگر نپد خطا
بقدر وسع در اصلاح کوش

نیاز و بر پیر من چرا
و که اصلاح خواند بیوش

و پستند در شیب و شیب

کر پیچان یای معای
جو تانج جهان کردند غار
که جو چشم جهان نشکشانند
صوف اینیا یکجا پس پیش
پستاد صف بصف در خلایق
خوادم پویان محج لطف کرد
بجشمشوسف آمد چون کئی
جو شمع انجمن جمع عمار
جانی بکیر این در شیل و کم

ورق خوانان می اینها
چنین اند از آدم حسد با
برد اولاد او را چسبیدند
پستاده مرصفی در پایه خوش
به ترتیب خوش و پست لایق
ز هر جمعی تماشای کر کرد
نه نه خورشید امح غارت
میان جمع شمع اسپا پرواز
جهان کر تو خورشید شمع انجمن

۸۶
ردای دهری افکند بر دوش
یکال چش از اندیش پر دوش
پیشش خدمت لطف الهی
جیش مطلع صبح سعاد
مهر پنهان از پیش آریس
مه اوج قدسی بی کم و کاست
درین بحر ابی غورشند قندیل
نران جاد و جال آدم عجب
که یارب این درخت کاکش
برو این پر تو دولت جرات
خطاب آمد که نور دیده
ز باغستان یعقوبی نهایت
ز کیوان که ز ایوان جاش
ز بس خوبی که در دوشش رعایت

فدای خاک پایش صد دوش
رخصه عقلی و فکرت پشه سرن
بفرشتان دیو پادشاهی
شب عجب از رخسار درشت
از طمتهای چمنی بقدر پس
علیها بر کشیده از جوب درت
افکند و غفلت پیش و تهلیل
بعنوان عجب زیر لب زنده
تماش که چشمه روشنیست
جال و جاه جیدین ز کجایت
فرخ بخشش ل غنیده نیت
ز خجای حلیس اند غزلت
زین مصر باشد تحت کجاش
چند انگیزه خیال جهانیت

گفته روی ترا بینه وادی
بگفت انیک در اچسان کشادم
زان خیالی که باشد دلمرا
بی پنج تنان حج از کشاید
پس در دشن بسوی سینه خویش
ز هر خویشی که دشن جزو
چو کل از ذوق غزندی شکست

به بخشش آنچه در چینه دارم
در بخشش دلم جانش چار و ادم
و بخشش در ایکی هر دیگر انرا
خط ثلث همه بخشش نماید
صفا بخش از دل بی کینه بخش
به پیشانی ز دشن سی پرور
چو بیل بر کل ز دشن عاقت

درین نوبت که از صورت پستی
حقیقت را به دوری طهور
اگر عالم یکستور مادی
که از گردون کند نور خود کم
ز میستان رحمن زار بندد

زند کسین بخت کو پیشی
ز اسپه بر جهان ماده نوریت
پا انوار کانستور مادی
که در معنی بازار اجتنم
ز تابش بهار گل بخشد

چو آدم برخت ازین محراب است
 چو روی رفت کردا غار را در است
 چو شد تدریس دریس آسمانی
 بطرفان قبا چون عقد شد فوج
 چو خوان عشق حیدر اندازا
 ازین نامون چو شد راه عدم
 چو پیوست بر عقب زین کادوم
 اقامت را بکنان محل افکند
 شمار کو سفیدش از پر و میش
 سپهر چون ز یوسف نیاز ده
 چو یوسف بر زمین افتد ز مادر
 دید از بوستان جان نمایی
 ز کله از خلیل ابدا کجاست
 برآه آخری از برج ایحاق

کایش شریف در محراب است
 درین تپس خانه در پس تقدیس
 بوج افتادین را پاسبانی
 شد این در بر حلیل مفتوح
 موفق شد بران تقاضای آسمانی
 زو از کوه پدی کبابک یعقوب
 ز حد شام بر کوه جان
 قنار شد از فریش مال فزیده
 دران نادای شد از نور بر پیش
 ولی یوسف در درو جانیش زده
 برنج شده که درون را
 نمود از آسمان جان ده
 قنای مارک اندامی جیت
 ز روی او و خوشتر شمع آفاق

علم زوایا از پیش بپسند
عزالی شد شمیم افرازی جهان
زبان بود بهر ماهوش
جو دیدش در کجای خود دو پانه
کرای دوی از جگر کر پی
پدر چون بد حال کوهر خوش
ز غم غم چاشن و خوش
قدش این خوش قاری
دل غم بهر شش شد جهان
بهر شب خفته چون طای بر شش
پدر غم بار دوی دوی او دشت
خویش و کس نیکین می بافت
جهان بخوابت کاره دل خود
بخوابت گفت کین زهر دوی

از تو هم هم هم هم هم هم هم
زبان از کجاست حق جگر افرازی
ز شیر خوش شیتی شکرش
و میدایم زهرش لاله
ز ما در ماند با شکست پی
صدف کردش کجای خوش
بکله خوشی بال پرش
لبش ریم شکر کفاری
که کینست از آن یک خطه بوند
بهر روز آفتاب طرشت بود
ز سر پیل خاطر پوی او دشت
بکه که دیدش نیکین می بافت
بیش چشم او باشد زهر
بهر دم چون درخت پدید

مزارم طاقت دوری بود	خلاصم ده زنجیری پویمت
بجاو کانه از من فرپشت	بجواب نیاز من فرپشت
ز یعقوب این سخن خواند و شنید	ز فرمایش بصورت سر نه بچید
و لیکن که با خود جلد پاز	که تا یکم ز یعقوب بشنید
بگفت ز ایضا حق بودش یک کمر	بخدمت پیوده در راه خداوند
که مبنی که هر پست که بیتی	از دست اندازی آفاق رستی
چو یوسف از خود روز و در پر کرد	میان شنش نهانی زان کمر کرد
خدا پست آن کمر را بر میانش	که آگاهی نشد قطعا از انش
که رسته یعقوبش فرستاد	وزان پس در میان داد و داد
که گشتیت آن کمر نه از میان کم	که رفتی هر کیسه را زان قلم
بریز جامه حیت و جوی کردی	پس آنکه رود که کیس گوی ای
جو در آخر یوسف نوبت افتاد	که راز میانش حیت چشما
در آن یام هر کس آن یون	بر و حکم شریعت این سبب بود
که دزدی هر که گشتی بای گیرش	که رفتی صاحب کالا اسیرش

و کرم باره بپیر و بپایان
برویش چشم روشن سازد
بر آن شد خاطر یعقوب حسرم
نیش روی یوسف قبله یافت
بر یوسف بود هر کاری که بود
بر یوسف بود در خوش راجت
بی هر جا که آن پان تناید
جگویم کاج چمن دلبری
نابینا سپهر آشنای
زنده سیاه روشن فانی
چه میکویم جایی قنابت
تصد پس نری از قید جودون
چون چون نین چون کرده آرام
بدل یعقوب که هر شهنش

چو کوه آمده بر دوش
چو کوه آمده بر دوش
رویدار سستی بین بر عم
از هر زدن یکم دیده بر نامت
بر یوسف بود بازاری که بود
بر یوسف بود خوشترین
اگر خورشید باشد ره تناید
که پروان ز حد و دپری بود
از دگون مکان پر روشنای
از روی بر فلک افکنده
که رخسار چرخه اش با سحاب
پیر از جباب چون آرد چون
دیده و شکر کرده یوسف نام
که هر که درش بیاور جای

که از یوسف به بیاید برویم	زین گفت ای مادر چه گویم
چنان جلان کری بروی کش	پس ز خود دیده کنی بوی من
و که خور بر زمین نورم نه پند	اگر که دم از دوزم نه پند
بچشم نیک او شکس در آید	جو دم نور دیده که قرایم
بحال من قبا دی بگاه کاه	اگر که دی بسوی من بکایست
غم او کی حسین بالا کرتی	غم من در دل او جا کرتی
بلا ی من ز ناپیر وای است	نه شما اتم ز پهای اوست
کجا رین گونه ناپروام کردی	اگر ان لربا بر دام کردی
که ای به پای خورشید پیا	جو ابش داد دیگر بازدا
کز ان حسنه در آهر قرا	مادر خاطر افتاد دست کای
که سیم روی داشته از رخدا	ولی وقتی حسنه کرد و این
بگویم تا در وصوات کشا	پس از دم دلکش
کشد شکلی تو با یوسف غم	بوضع موضع از طبع من کوش
در اغوش خودت هر جا نه	جو یوسف بکشد ماں در وی نشند

مجنه پیش از جرات
زهر پود مجننه مهر با سینه
جوشید این چاکیت را ز دا
بدان پست تصرف بود دا

شود از جان طلبکار و صبا
بر آید کار باران بیان و
هر چه از رویش بود مایه
چو پود مایه کرد ایا دا

چین کونیه صارا این کاخ
در پست او را است و نگرش
بر پیم مندی کار از کامی
از تکیهش محطی سخت آسان
چو از پر کار بودی خلیفت
چو بر خط از معش بر زدی
بحسب بر شدی بر طایفه
چو پوی تر شدی کردی پیش

که چون شد در عمارت کتیل
بهر گشت و صلا پیش صد نگر
قواش رصد را در نمایه
از تشکیف وی تعلیمی آسان
از وی کار پر کار از دوا
بره ان ربی منظر شد را
برایان حل رستی تقریر
از خشت خام شتی نرم نگر

بهران طرح ز پاسبان کردی	بهران طرح ز پاسبان کردی
کشیه ی جمله بر یک روی	خا زت جهان بی چون
شده ی از خا به روح پستی	بنفش آفریش جوں روی
فرخ از زنده بستی	بصیرانجه بر کلک کشی
سپیدک سپاس لران بخاری	بسیک از صورت مرغی
ز زنده در سپیدی کردنی	بکرم دایه زمین و آسمان
فرای خانناریتس کجی اما	صفای صفا یس خج
موصل آب نوین علاج در	ممنه فرش هم بر مرغی
بر سخت او رنگی مثل	در درج در انجا مفت خانه
صفیات دیده و صفاتی خوش	مرتب نمیک در لون کردی
کهر نقشی در زکی بود	به قلم خانه موج
از خوش و صیر ز پاشکما پاست	وضع جل پیغون از برافرا
عزالی ف او بر مشک از	بای پیستولی پاست
به های مرض در حقیر	ز طایه پستان زمین صحن او پر

سپیدان درخت سرکش
سیم خام بودش از نیسان
بهر تراشش ضعف بود لیا
نایمزد درختی سبز و جسم
همه مرغان و بامروالام
دران خانه مصور پیاخت
بهم پسته چون معشوق عاشق
بیجا این لب ان پسته داد
اگر نظار کی ایجا کند شتی
مانا بود و سقف او پشیری
عجب مای رحسری کن
منودی در نظر بر روی یوا
بر کل کل ز نیش ترشالم
ز ترشش بود هر جای کوفه

کیمیشن حکم تا درین
زرز اعصابش از غیر دروا
زمر د نال مرغی لعل مفتار
ندیده جسمه کرنا بد خزان
پیکچا که و صبح و شام آرام
شمال یوسف و نقش لبها
ز مهر جان دل نامم
یک جان میان اینک ده
ز چهرت در و با شل شتی
بران تانده هر جامه و مری
ز خاک یکدیگر بسیار سر و سر
جو در فصل ساران آن کله
دو شلخ تازه کل حبه هم
دو کل تم نمده تا خفت

تینیکو بندگیهای تو بدارم
 ای تو تا حق شناسیت باشم در
 حکم قانون آسمانی کون پاز
 بر هر یک و پیون بگر خد پروں
 رز زین جو دانه دم که از اش
 جو شد در بسته از لب بگرشاد
 خنشین گفت کای مقصودم
 خیال خود بخواب من نبودم
 پیو دای خودم دیوانه کردی
 نظر نکش و در نظاره تو
 ندیده جاره او را کیست
 اکنون گردیدن روی تو تمام
 رسیده روی که ز روی کن
 جواش داد تو یوسف مرفکنده

بطوق منت گردون خوارم
 زمانی در سپهر است باشم در
 که تاب شد جهان گویند زو با
 داول خانه خشم درون بر
 بقتل آیین کرد و استوارش
 رذل را ز درون خود پروں داد
 که جازا جز تو مقصود می ندانم
 بطنی خواب از چشم بودی
 بهشای خودم مخانه کردی
 ازین کشور شدم او آرد تو
 کشیدم در غمت چاکر کیمیا
 زنی روی تو بپس نخرادم
 ز روی مدامن یک هیچ کن
 که ای همچو منت صد شاه ندیده

بدره بند چشم ازاد کرد دل
مرا خوش نیت کجا بیا تو بیا
تو کان آتشی من نه چنگ
کجا این بند با تشن بر آید
زینجا آن گفن جربا د نثر د
بر و فعلی دیگر حکم فر دست
و کبر باره دلخا ناله برداشت
بگفت ای خوشتر ز جان ناخوشی
نی کرده ام خرا این بهایت
بان نیت که در مانم تو باسی
نه آن که طاعت من می مای
بگفتا در کمره من نیت
هر کاری که پسند د خدا
دران خانه سخنی کوتاه کرد

یا زاید می لم راشاد کرد
پس این ده شما با تو بیا
تو باد صصری من نه شک
جعبان این بفر با صصر کجا
سخنی کو این یکر خانه اش
دل و پست از ان نه شکست
نقاب از را رنجید من نه شکست
بیایت میکشم هر سر ششی
متاع عقل و دین کردم قد
ر میس طوق فرمانم تو باسی
بر ره بر خلاف من شقای
بعضیان نیست طاعت من
بود و در بارگاه بندگی بند
یکر خانه منم نگاه کرد دند

<p>دلی بر درش قفل و کز زده بدین پستوزا پیونباده بهر جاقصه دیگر چه خواند بشش خانه نشسته کاشن غیر بهنم خانه کرد او را بقدیم بی نوبه درین ره نایب رخصه در که امیدت برناید دوی دیگر بید زد که نکند</p>	<p>دگر گشتان قصه ایست بهیچ روش درون خانه بهر حاجت دیگر چه رند شاید مرده اش بر پیش کشادگان خوش از مفتحت سپای را بود روزی بنو میدی جگر خود از آن باشد بمقتضی و او را</p>
<p>چون پادشاه این کاشن را که چون نوبت ششم خانه که ای یوسف بخت من قدم در آن خرم خرم کردن نشین</p>	<p>جین پروان دهر از پرده او ز نیجار از جان برخواست ز رحمت پادشاه روشن حرم ز بخت در شش زد قفل امن</p>

حریفی یافت از غیا رخا پسته
در شن آمد شد چکانه پسته
زان جز عاشق و معشوق پس
نه معشوق در سپهر آیه ناز
سوی پس اعراضه میداد
از بنج دیده و دل سپت جان
بیشترین گشای لپیزش
آن میامی سر بر افکند خود را
که ای کلج بسوی من بگرد
اگر غور شد روی من بنده
مر آنا کی درین محنت بپندی
به نیناں در دل بسیار بکوه
ولی او یوسف نظر ناخوش میداد
بفرش خانه سر افکند دور

ز چشم چایند از شش
امید آشنایان آن پسته
کز نه شش آسب میرنه
دل عاشق سر و عشق پر دوا
صبح را آتش نده جان
ساده در پست خود در دین
خرمال بر دتای سریش
باب و دیده گفت از هر قدر
بچشم لطف پیوی من بگرد
جو ماه از خرمین مرغ شنه چید
که چشم رحمت از دین
یوسف شوق خوشی میداد
زیم فتنه سر در میش میداد
مصور دیده ما او صورت خوش

بجان دارن عمر دار پس کرد
زینجا گفت کاش شاه جهان
و لم شد تیر محنت رانش نه
بماند کج روی و جلد سپا بست
معاذ الله که کج روی من
عجب بی طاعتم آرام من
بگفتن گفتن به روز من سپر
زبان در بند و یک زنج افات
مرا در خشک بی آتش شایست
این دو دوشش کی کند
این آتش من دو دم میانی
زینجا چون بی پایان بود این
گفت کاشی در حیات
هر رویی که دم در پست

در ابرو رشک یکی رشوت بدید
که هم حاجت میسر بدو هم بخت
ز بس کاری بهمانه بر جهان
بماند نه طریق است بارت
ز لایق این جلد و یک نشنوم
اگر خوابی و که نه کام من
بخت از تو مراد من میسر
بجیب از جا که فی الاثر افتاد
ترا با آتش من من افتاد
جو در حیات کند و آب این
بیا بر آتش من زن یکدم بی
نقل کرد یوسف و یکبار غار
که بروی از چنین و تقم بغارت
که خواهم کشن رو پست خود را

مهرت بستم نذر که در دلم
نیا ری و پست اگر در کمر دلم
کشم خنجر چو پوسن خویش
هم بر تن دجان ناع جد است
عزیم پیش و کشته
ایسرا کشتن بر پرده خاک
بگفت این کشید از پرست
ولی از آتش غم بر لطف تاب
جو پو پست این بیدار جای
کمرین نهدی بیارام ای رخسار
بر من خواجه رخ مقصود دید
زینجا راه و پست
کمال زد شد که راه کام داد
زد پست خود زوانی خست

و کمر نذر کشتن ز خنجر پست
شود خون منت جالی بکند
کشم بر خون جو کل بر آتش
ز خنجر کشتن یا بزم رها
پی کشتن غنا سی تو تا به
تو پو بند و این جان سو پست
جو برک پند پست از انک خنجر
جلق تشنه بر دانه فتن
جو زین های یک پست است
و زین ره باز کشتن کام ای رخسار
ز وصل من بکام دل رسید
ز پو پست چون بیدان سربا
بوصل خویش آرام داد
بقصد صلح طرح دیگر انداخت

لب از تو شین باس پرگر کرد
پیش ناو کس جا را ساخت
ولی کشا دیو سپهر بر دست
دشمن میخواست در پهنانگاه
زنجی در قضا کرم دیو
نهادی بر از رخویش دتی
فنا دشمن چشم ناکه بر میان
سپو اش کرد کان پرده بی
کجفت یکس که تا من نماندیم
جی تن از زرد جسمش کوهر
هر سیاحت فنا و پیش ایم
در حق پرده کردم جایگاهش
زمن این بی دینی نه پسند
جو یوسف این سخن شنیدند

رنگ طوقی از پیش گزید
رشوق کوهرش تن ساخت
بی کوهر ف را نه کجفت
ولی میداشت حکم عتبه
می بخت اسباب توف
یکی عقد کات دی و بدتی
بزرگش برده در کج خانه
در آن پرده نشسته بودی
بریم بند کاشن می پریم
در دشت طبله بر شک افرو
هر طاعت نهادن پیش ایم
که تا بنود جوی من نکاش
درین کارم که می بینی
اکران دنیا را نقد میست

مزد دهستم

سزایم بچشم از تو کاشم
 من از دمای پناهی سزسم
 بگفت ای دیار کار بر تو است
 الف کرد از دوشاخ لاف
 جوشت اندر دوید کاشم پیش
 بر در آمدی بی در کشی
 آتش دشت که دوش می کشی
 زینجا چون بدانی چه هست
 پی باز آمدن کاشم
 پر دوش ز کف انعم
 زینجا زبان غرامت سینه دارم
 خروشی ز دل آتش دشت
 که دوا بداند بی اقبال نیست
 دروغ آن صید که دایم خوش

سزایم

شمار

و زمین نازید کاشم
 بقیوم توانای سزسم
 در این خوش خواب که پدیدار است
 رفاند از کار سینه شمع کاشم
 کشت دانه در دوی راه کاشم
 پریدی قفل های پاره چاک
 کلیدی بود بر دوش
 بوی در آخرین درگاه پست
 ز سوزی پست پیراهن درید
 بیان عین سینه پیراهن درید
 به خورشید انداخت در
 زناش دی دل فرما برداشت
 که بردار حیات ام آن نیست
 دروغ آن شه که کاشم

شتابان آفتابی دوید
که خرم و مریض و محبت جالاک
کشاده جاک پر این بی
بگون آن که بهی ناپسند
و یا خوبترن اندام باش
بسنده بروی این کج
عزیز آردی خوشید این کج
دشکشت از طریق استقامت
به یوسف گفت چه کشته کرد
بعد از ندی که خرم بعد از آن
زینبی و حسن را ز تو کردم
علا مال خلق در کوشش تو شد
بال خویش دادم اختیار
تو احسان بدی و کفر آن نمودی

چون تمام روز دوی
جو کل افتاد بر پر استن جاک
کنده قول مرا در دشمن یانی
سینک بهیچند بخوشش نزن
بخی و در که سپاری در دناش
که کرد و عبرت همه دیگران
به بر جا دید و دیگر خوشش
به باز اینهاخت شمشیر عات
به تیغ تو شده خالی و صبح
رجبت سپاسم عالی حکمت
کمتر اندر پرستار تو کردم
صفایش وفا کوشش تو شد
مکردم رنج دل در هیچ کج
بیک نفر نمی طعنبان نمودی

اهل اسرار مکافات

روپ تو در حرم بود این کز دخی
نمی شاید درین دیو پرانی
ز کوی حق که از سی رحمتی
جو یوسف از عزیز آقا تقی
به دو گفت ای عزیز این از حق
ز لیلی نمر چه میگوید در حق
زن از پهلوی جیب آید
پایه سر که بشناپند جیب از دست
مرا تا دیده دارد در بزم پر
کمی ز پس آید که ز چشم
ولی سر که باو نکش ده انجم
که با ششم من که با خلق کریمت
بدان بنده که جو منی می پید
ز غرت داشتیم بسینه دانی

عفا که نه جبه بود این کز دخی
خزاجیه من علی ز امکات
ملک خوروی عذر از اوستی
جو موی از گرمی آتش سجد
کمی پس به بدین رخ ارم بسند
در رخ او چراغ بی فروخت
کس از جیب راستی سر نرندید
که از جیب راستی سگی اوان
که کرد و کام وی از من سر
بهر مکر و فنون خواند بخوشم
بخوان و صحر او تناده ام شم
نم پای خجاست در حرمت
رود در سپند مولی نشید
کر قمر از نیکو فرایست

زینجا قاصدی سویم فرستما	برویم حصد ده اندیت کشت
باغیناهاش برین زر هم برج	هم راهی درین خلوت که هم برد
قضای حاجت خود خواست ازین	پس کون نصبت برخواست
کریزان رو بسوی دروید	بصد در ماندی انجا رسیدم
گرفت آنک قضای دامنم	دریدار سوئی پس هم اینم
براباوی چران کاری بودت	همون دین کار بازاری بودت
گرفت بود قبول این بی گناهی	مکن پس اندیشیک هر چه خواست
زینجا چون شنیدین ماجرا	باکی یاد کرد اول خدا را
وزان پس جزدان سو کند دیگر	بفرق شاه مصر و قاجا شیر
باقبال عزیز و عرو و جاش	که دوست پاختان حاصل
بی چون قتلند ز دعوی بند	کواسی بی کوا بان حست کند
کند سو کند بسیار آشکاره	در خون اندیشی سو کند هزاره
جراغ کفر و کذب را روشن	بجز آشک دروغی نیست در
بس از سو کند آب از اندک کان	که یوسف از سخت این شکر نیست

<p> بخت بد و غم و غم و غم و غم غزبان گریه و سوگند چون بهر تنگی اشارت که تازود برنداشش کند محو چنان </p>	<p> یکست عت جهانی و این بپا را پست یعنی در نوز زند بر جان پست زخم چون که کرد در آشکارا پیرا نهان </p>
--	--

<p> بویوسف را گرفت از دیر تنگ آمد دل یوسف زان که ای دانا پیرا نهان در دوزخ از را پست شست ز نور صدق چون دادی غم کو افسه بکزد از دعوی در شصت همتی کشور کشایش در آن جمع زن خویش زینجا </p>	<p> بخت که در تن گشت نهان وی دعا در آسمان کرد ترا باشد پسم را از دانی که تانده جز تو کرد کشف این منه تخت بکشاید در غم که صدقین شود چون که آمد بر هفت تیر دعایش که بود او روز و شبش زینجا </p>
--	--

سپه نامه کو در می برد و در غایت
جو سوپای ز چای فی ترا
بد و گفت ای عزیز امپه ترا
سزاوار عقوبت نیست یوسف
عزیز را گفتن یوسف عجب
که ای پشته زبالا ریش
کو رویشان کین این تشنگی خست
یکشام نیم خام و غار
ز غار بیت مشک چن سید
بین در نازه کهای بهار
خیم غار لیکن کرد اسپه
بر و بر حالی یوسف کن نظار
که از پیش پیت در پیش چاک
نماد و دعوی یوسف فرو

جو جان بگرفت در اغوش خد
ز طو ما بر بیان حرفی نخواهد
ز تعیل عقوبت بر صدر هاش
ملطف و مروت اولیت
سپنج با اول بقانون ادب
حدایت کرده یقین حسن تقدیر
که انام پرده غر و شرف چست
که گویم با یکس بر اندک
که از صد پرده پروان سید
که خندان و خوشند او پرده
که گویم با تو این را چست
که پر امن جیانش شتیه
زینجا را بود دامن زرد پاک
همی گوید برای خود دروغ

و زار پس چاک شد بر این
در غنیت که میکند زلف
عزیز از طفل چون کشتن
خوید زار پس دیده پرین
که واپست که این که از تو بود
چو کرد پیش این کشتن راخی
ز راه تنگ نام خویش کشتی
پسندیدی بخود این پسندی
که یکیده زن دل مردم دو نیم است
غیر از آنرا کند زن خوار
ز غم زن که با جزمباد
بروزین پس باستغفار شین
بگریم که کرم کن سگانه خویش
تو ای یوسف زبان زین را

ز پیک از خیانت دامن
تبی بود زنجار
روان شد پس حال پرین
مست کرد آن مکاره زن
بر آن راه این قند از تو بود
چو دید بد این که با خود کردی
طرح غلام خویش کشتی
وزان بجم خود بروی
ز نامزایکد مای بس غنیمت
بکشد زن بود انا کر قمار
زن مکاره خود را بنیاد
ز خجسته روی بر دیوار شین
بشورین حرف ناخوش بایش
هر که گفتن این را از پسند

چو بوی گلستان بوی جان	و بوی گلستان بوی جان
مهر از راه غار	که باشد زده بوی گلستان
خیزد	بوی گلستان
تخل دلکیت	مکوی خوشیت نماند بدین
مهر از زن خوش	ز بوی گلستان بوی گلستان
مکن بر کار زن	که افتد ز حسن و مهر غوی

نیم گلستان	خوش روای گوی
عم عشق از طاعت تازه کرد	دین غوغا لب او
نیت شمع بار عشقت	طاعت صیقل زنگار عشقت
ماهشای عشق از مهر که اند	بود کمال تنان تا زیا
جوگر در زین راه زوگرانی	شود دین تا زیا
زینتی	بطعش شد جهانی

مهر از آن گاه گشته
بکشد کس بدش پی شاد
یاد دوز پس مردم فریت
بان موی که میکوی میاش
بشکین نقطه ات بروی کارین
باب دیل من ازشتیانت
بحرمانی که زیر کوه هم از
باستند حققت بر روی
که بر حال من پیدن حشای
بدی عمر لیت با دغ تو ام
زمانه مرسم داغ دلم تو
ز خط بحر تو پس نا تو ام
ز تو من کل تو غم از من سر
مرا بر سر دغ ماتوت جان

عامت را عادت گشته
زبان پیر زش پی کساد
بر بیابوش سرد جان پرت
بدان سری که میخوانی درش
بشیر خنده ات از غنچه نک
بآه که هم از پیور دغرت
گرفت از هزار اند دغم از
بسیاریت از بود و نمودم
ز کاه مشهور این عقده بکشی
هوای من ز این دغ دارم
همچو آب ز این دغ دارم
همچو آب ز این دغ دارم
همچو آب ز این دغ دارم

چو پیش از یوسف کجای
کیرام و ز برین کار تنک
کن تراب عصیان دانم
بان چون که جو ناصورت او
ز بحر جودان کردون حیات
بپاکانی گزشتان زاده ام
که کرم و ز دست زدن بدی
برودی کامکاری پنی ارمن
ز نسل جان فرایم کام یار
مکن بچیل در تحصیل مقصود
که افتد صید نیکو دیر و دام
زینجا گفت از تشنه بخت
ز شوق جان رسید بهر لب
کی آن لحاف مرا اید بیدار

که نباید تا تو پیش از یوسف
مزن بر شیشه معصومیم
سپو ز آتش شوق تنم
در و نهما چون پرو نهما صورت
ز برق نور او خورشید است
بدین کیزه کی افتد دام
مرا زین تنگ پیرو ابدار
مرا را حق کداری پنی ارمن
ز قد و کشتم آرام یار
بپا دیری که خوشتر باشد از
بهسته از زود نایکو هر انجام
که اندازد افر و اخون آب
نیارم صبر کردن شمشیر
که با دقت و کد اندازم آب

تو هم به نیست زین مصیبت
که شامع من آن دخیبت
که شد فارغ ز نهنگی و نایب
جهان در معرجه اش جا گرفت
عجب کبرای پیش آمد او را
عجیب کان غلام زوی بخت
نه کاسه میخانه در وی
بر جا او کشد برقع راز
از غم کو بگریه این بخت
نما پیش چشم او بکویت
کران لبر کی با ناشستی
ره ناکانی کم گرفتستی
بمقتضی کسی را دیت نیست
این نیکو رخ ز سیه شامیل

که توانی بمن بکلیت بخش
عقاب ایرود و قهر عریض
دشمن مفتون عبرانی عدل
که دیت از دین دانش و دلت
که رود در بند خویش ام او
ز دمسازی هم ازیش دور
ز کاسی میرند بادی بر سر
ز بد آن آتش بر دیده سپا
ز سر در گوشت یارین بند
از و در خاطرش رامیل است
رما دیگر کی شمشیر
با هم کا چه ای هم گرفتگی
قبول خاطر انور دیت نیست
که پیش طبع مردم نیست

پالوی و شش سرین سمد
 زنجی چون شنید این در آید
 روان فرمود چاشنی سبزه
 چه چاشنی بزم کلاه چهره
 ز شربتهای رنگ بر رنگانی
 بلورین جامه لب بر کرد
 ز زرین و زربینش طرح
 بطعم و بوی خوش کاسه
 در دامن خود نیامده
 پی حلوا مثل داده بیکو
 ز شربت شسته حلواهای دکن
 برای ترش در صحن می افکند
 دستان تکیان لبهای شکر خا
 چو شسته کام جو لوزینه آنها
 که ریزد خون ز دلبها جسته
 نصیحت کرد آن نادر استقام
 زمان مصر را آواز کردند
 هزارش از نوغت در میان
 جو نواز عکس در ظلمت مکان
 بهار الو رد عطر امین کرد
 ز سیمین کاسها پر جی ابرقر
 طعاش قوت حشم و قوت
 ز مرغ او رده حاضر تا باشد
 ز لب شکر ز دندان مغز بادام
 بای قصر حشیش بود شیرین
 هزاران خشت از پالوده فند
 نداده در دمان لوزینه را
 بخوشنای بر نموده بر نهان

ز تار هیوای ترنایاب
نزدید لایسج نادرین تصور
ردان هر سو که ^{ناله} غلامان
پری رویان مصری حلقه
ز هر خوان نجوی بایست چو روند
چو خوان داشتند ز پیش آنان
نهاد در تلیح حیل از پر فن
بهر کف کز لکی در کار خود
ترنجی ز تک و صفای قانع
بدیشان گفت او کین نازنین
چرا درید ز پیشان رخ کام
اگر دیده زدی بر نور و دیده
اجازت کرد بود از دم برون
گفته شد از سر گفت و گویی

سپید با باغبان کرده از
کز آب لید برون پستان
بخدمت همچو طایر پس خوان
بپند بای ز رخسار
زمر کار انجوی بایست کرد
زینجا شکر گویان رخ خوان
ترنج و کز لکی پر دست نرسد
بیک کف ترنجی شادی کمتر
بی صفایان در انانغ
بصد ز کوی مالاشینان
بطعن عشق عبرای غلام
بیدارش مر اعد درود
بدین بخت کردم نهوش
بچرونی نیست ما را از روی

بخت ما سپهر اید صفا
که ما ز جان دل مشتاقیم
ترنجی که تو اکنون برگشت
برین بی خوش نیکو نیاید
ازینجا دایه را پسویش فرستاد
برین نیکو که در پای تو افتیم
بود غمخانه دل نیکو کامت
بقول دایه یوسف در نیامد
برای او زینجا پسویش او شد
برای کف کای نور و نور
رفت و کردی نخت امیدوار
فدا دم در زبان مر دم آرد
که هم آنکه در چشم تو ظاهر
مر و برین خواهی دبی اعتبار

شد بر فرق از ناز دایان
رخش نادیده از عشاقم
پی صفایان داروی صفا
نمی برد سپسته تا او نیاید
که بکند ز پسویش مای پسویش
بر زشت رعنا ی تو افتیم
بیاید دیده که در فرس مت
جو کل نه افیون از خوش نیاید
دران کاش نه عمر افوی او شد
تمنای دل محنت کشیده
بنومیدی فتیله آخر قرام
شدم رسوایان دم آرد
بزدیک تو بس بی اعتبار
ز خاتونان مصرم شرمسار

دل ز چشم تک خوار است
ده رو در وفاداریم شکست
شد از اینون که افسونم
بی نزدیک او چون بویست
فرود بخت کسب می شمر
تو بنداری که بود از شکست
میانش را که با موهم بری
ز بندن جوهر و لعل که آن
بهر تاج و صفا از جواهر
پایغیس ز لعل کدیر
در دای او قصب که چاه
پیشش را در زمین قایم
بنی شکی کف از فقره خام
بدان سان که دیدن جایست

تک ریز می بران رست
مکه میدار این حق تک را
دل یوسف به پر دل مردم
چو پند از حله نهش بیست
به پیش خلدش چون غنیمت
کشته خورشید در نهش
ز زمین منطقه یور کوی کرد
عجیب دارم که ما
نور جوهر از
بر و بسته دوال از
به تاراشن کره صد جان
نیت می زرش زرش غصاب
بسیار به پایند و اکام کام
چون بیت خود

یارم پیش زین گفتی چون
ز غلوخا ندان که نمفت
زمانه نصرکان کز او دیدند
بیک دیدار کار از دستشان
ز نیا شکل او چنان ندیدند
چو در محبت را بر این بیدار دیدند
نه است به هیچ ز دست او
که این سخن شمان قلم کرد
که این سخن از غصه نسیم
بدر این پیش که جز ولا کرد
ز جوی زار و گل شست
زینجا گفت برت این گانه
عانت که شایر جان من
مراد جان و تن مرغ اندام او را

که در حق وصف گاه شیم یون
پروان آمد جو کز او شکفته
ز کز او شش کل دیدار چندند
زمانه اختیار از دستشان
ز خیرت چون بی میان ندیدند
تنهای ترنج خود بریدن
ز دست خود بریدن داغ
بدل حرف وفای او ز قلم کرد
کشیدش چو دل پیچنی خو تویم
بر آمد بک از ایشان کین شست
ز بلا آمده قدحی شست
که زانم سر ز شهاران
همه از عشق این باز کرد
بوصل خویش من خواند

ولی او سپر بکارم در دنیا
اگر نهد بکارم بمن و یکدیگر
رسد کارش من زندان کی
زندان خوی پرش من کم کرد
مگر در مرغ و شمشیر من
که روی آن زمان گفت برید
ز تیغ عشق بود زلف جان
که روی از خود پس کشید
زین پند و پند ز جام بوی
جانی را نیست از عمر آرد
یکی را بهر محمودی و پستی
یکی را جانش من بر جانش
نیاید خزان بی مهرش

امید روزگارم بر باد رود
ازین بس کج زندان ^{جانی} کی
که از عمر در محنت گذری
دشمن نیک خوی کم کرد
که کبر و قفیس کجند آرام
ز عقل و هوش صبر و دل
بهان مجپس زنده جان کرد
ز بخشش ی دیوار شد
قاده مرغ دل و دردم
بقدر خود بضی می روی
یکی را راسپن ز پند آرد
یکی را لال ماه در نیایش
کران بی بهره اش بی مهر

چون کالار است و جوینده بسیار
 جو یک عاشق بود مفتون یاری
 زنده سر آتش سودا شکر دل
 جوشد حال ز یوسف شکاک دل
 زینجا رازان شوری کر کش
 بدیش گفت یوسف بنو
 اگر در عشق وی معذوریم نیست
 جو یاران از داریاری آید
 همه خاک محبت را گرد نه
 که یوسف چمن و اقیم نیست
 بیدارش کرد اسنگ باشد
 غمش گریه به رنجوری است
 ز جرح کس پدید آید

خردن کرد و بدین سیل خریدار
 بود بر عشق عاشق با فراری
 جوینده دیگری را در مقابل
 چل یوسف رات به حال
 یوسف سیل جانش تیره شد
 و کفها بریدید
 یوسف ملک است کویم دست
 درین کارم به کار بی آید
 نوای سوز نیست با غار کرد
 بران اقیم حکم آورد است
 که نه بد دل اگر غم پشنگ شد
 جانش حنی معذوری است
 که رویش بنه و رسوا کرد

شدی عاشق دلا مت نیست بر تو
فلک کرد جهان بسیار گردید
دل سپیکین بخت نرم بادش
دراز داس روی تو پوین نهاد
بر گفتند کای عمر کرامی
دیرین پستان کنی خا خشت
دیرین دریا که ز جوش صد قنات
کنی بایندی مایه خوشین
زینجا خفته شد در راست پای
چه بگرده تو ای پاک دامن
بدرغ جاتش حجت کن
حت ترا که حاجی هست
جان نرسد حق خدمت کش
نیاز او نکرد و ز خدمت ناز

دیرین چو دلا غایت نیست بر تو
دیرین استکی مشتوق کم بود
دیرین نامهربانی نرم بادش
سپین را در بضحیت داد و داد
دریده هر من نیک نای
کلی نچا رجون تو کم کشت
تو این چار کوس را شتر فداست
فدا داند کی از پایه خویش
همی کشش کی دامن بر خاک
اگر که کشی بر خاک دامن
ز تو چون حاجتی خوا به رواست
کمش از حاجت حاجت دامن
حقوق خدمت جی ما فراموش
از ان رسم که ای نخل سرافراز

بیدار از غیب او رگسای
جویوسف دل ز جیلتهای کند
بخزایزد نماید او را نیاست
ز پند از خودی از بحر دیست
شبی سلطان مصران شایسته
نه بسیار خوب و سخت درمست
وزان گفت و دیگر در برابر
دران گفت خستین وی کرد
بدینسان سینه و خرم گفت
برآمد از عقب گفت کرد
جو سلطان نامه از خواب جزا
نه گفتند این خواب می
بکم عقل نقیصری نه اد
جوانمردی که از یوسف جزا

و دایت در کشته و شش
بیدار از رشته تیر و پونه
که باشد بر نوایت میگفت
گر نقش فیض فضل از دیست
بخوابش گفت کا و آمدند
بخوبی و خوشی از یکدیگر
پیداده سپرد از خشک باغ
بسیان سینه از پاک خورد
که دل زان قوت بردوی بد
برای چید و کردش مهر
ز سر پندارد دل تعمیران خوا
فراهم کرده و هم خیا لبت
بخزایزد تیر و پونه
از روی کار یوسف پیر و پونه

که در زندان جایون فرجوا
بود پیدار و پیر سر خواب
اگر کو بی بران کشایم این را
بکشاید از غنای صیت ازین
مرا چشم خردان بخت کورت
روا شد جانب زندان غیر
بکشاید خوشه مرد و پالان
جو باشد خوشه سبز و کا و فر
جو باشد خوشه خشک کا و غ
نخستین پیالهای محنت کانه
همه عالم ز نعمت پر برآید
که نه تنهای پیش خورده کرد
نبار در آید علی بر عطا
ز عشرت مالی دادان و منت

که در حل دقایق نکته داشت
دش از غوص این یکد یا
وزان تعمیر خوابت آورم بار
چه بهتر کور از چشم روشن
که از دایستین این را از دور
به یوسف حال خوابت بیان
با و صاف خودش فصاحت
بود از خوبی پیالت خبر
بود از پیال شکست قصه
بود باران گشت آب دان
وزان بس محنت پیال دیگر
از تنگی جان خلق از زده کرد
نروید از زمین شاخ گیاه
از شکلی شک و پستیا جان سپارند

جنابان کم شو در خان و ران
 چون مرد این چنین شنید و برشت
 حدیث یوسف و زقیعرا گفت
 بمقتضای خبر و یوسف را بیاور
 سخن کرد و دست از ای شکرت
 جو از دلیر سخی شاید شنیدن
 در کاره بردن سدره رانه
 که ای پسر در ریاض قدس نام
 حرام آن شو بدین روی لار
 بمقتضای جاتم سوی مسایه
 مریدان بلا مجوس گردست
 اگر خواه که من پروانم می
 که انانی که چون رویم بدین
 یحیی حوثر یا هم آینه

که گوید آدمی نام عویله جان
 حریف بزم شاه داد و گرفت
 دل شاه از دستش چون چو بگفت
 کز دزد که در دم این گشت باور
 ولی کز دزد که بگوید بهتر است
 چرا از سر دهن باید شنیدن
 نیر و این هم و پیوستی ای کجانه
 سوی بستان سترای شاه کام
 بیار و این کلان بستان سترای
 که چون سبکی ای یکسان
 از آثار کرم با بوس گردست
 برین غمی که کو اول بفرمای
 از خیرت در رخ که با بریدند
 نقاب از کار من روشن کشیدند

که جرم من جرم بودار من دیدند
بود کس بر شود بر شاه روشن
هر پیش کنه اندیش کی نت
در افراز خیانت نماند از
هر ابر که نرم نعت خراین
بخوانم دین سخن جو گفت باش
که پیش شاه کیم هر کشته
چو راه کرد ز بر زم شمع
گران شمع حرم جان دید
برویش در بهار و باغ بود
تجی کارا باشد تنش کل
یکه کشنت تاب بود کیم
زنان نقشه کای شاه بخت
ز یوسف مایه پاپ کیم

برارستم سویی زنده کشیده
که پاکست از خیانت دامن
در اندیشه خیانت شکی نیست
بجز صدق امانت نماند از
که باشم در فراش خانه خاین
زنان مصر را کردند اسگاه
همه پروانه اش شمع کشته
زبال آتشین کشته اش
که بروی تیغ بد نامی کشیده
جرازه سویی زنده اش نمود
کز از دانا پند بر کردش غل
بیاش جوی نند جز با پیر
تو فرخنده فرحم تیغ و تخت
بجز زهر قفس کی نریدم

بناشد در صف کمر جهان ک
زین نیز تو و اینجاست
ز دستهای پنهان ز پر
خروج را پستش از جان علم ز
یکرم خویش کرد اقرار طلق
ایکسانیت یوسف انهای
نخست در او وصل خویش خوانم
همندان از پستهای من شاه
غم من چو کند زشت از حد و ق
جغای کر رسد او را ز جانی
هر چنان کاید از شاه مگو کار
جوش این نکته پیچیده بشینه
اشارت کرد که زنده نشسته
زین لطف کبریت خندان

که بود از تهمت ارجان همانک
زبان کذب و دل از کید رسته
ریاضتهای عشقش پاک کرد
جو صحرای پستی از صدق نام
پرازد زان صدای حصص الحق
منم در عشق او کم کرده را چه
جو کام من نداد از پیش نام
دران غماز و غمهای من قیاد
بیانش کرد حال من سراسر
کهن و واجب بود انرا بلا
بصد خندان بود یوسف نراوا
چو کن میگفت و چون پیچید
بدان حق را نشانی

ملک جان شاه جهان تخت

مقام ششم شایسته تخت

درین بر کین سمیت برین
خوردنه ماه طفلی در رحم خون
بسیار بختی که پند لعل در سبک
شب یوسف جو بخت از در
جوشد کوه کوان بر جان
نی قطنیم را کرام وی آینه
کرا یوان شه خورشید آد
بود رویه تا بز دل استاده
چه از زمین که سرکش غلام
عمه جابک پواران سپای
جواز خورشید که خوش نوایان

که بی بختی نباشد عیش سرین
که آید بارخ جوی ماه سپردن
که خورشید در خشتش برینک
صلح صبح که در چهار پی
زده آفتابش از پس کوه
خطاب مدبر دیگان گاه
بمیدان ز سر جانب روزگار
تجملای خود را عرضه دادیم
همه در خلعت ز کشتن خزان
تباری مرکبان با هم بهای
بهرانی و سیرانی سیرایان

سران مصر پر دین از ستم ساز
 تنی استمال بامید نثار
 جو یوسف شد پیوی خیر و در
 فرازم سکنی از پای پاقر
 بهر جا طبلهای شک عبیر
 براه مرکب ادبی نشاند
 چو کاه شمع پدید
 خردا طپس بپا انداختند
 بیالای رس اکون می رفت
 رتقرب رتقش چو لجنریا
 کشیدش در کناره خوشنیک
 به پهلوی خودش بر نشاند
 تخت از خواب خود پر کشید
 و ران پس کردش طریوالی

شایسته آورده اند از سر گذاره
 گشاده هر طرف چپ و کفاره
 بخلعتی خاص خیر راند
 جو کوی کشته از نو که غرق
 زهر سیس پد رهای از دو کمر
 که ارا از کاسه میر باندند
 همه ز آمد ز رخس تیز قرار
 بیاند از فرق انداختند
 بر طپس چون نه کردون می رفت
 ماسمال ادون بخت یافت
 جو پر و کلنج و شمشاد کلک
 بر پیشهای شادی نچراند
 در آید نعل نوشینش بقریر
 بر سیدش به کار دنیا لی

جواب گفتش بطبع گفتش
در آخر گفت این خوابی که می
دید پندارید پیران کردن تو نعم
بگشاید ایام فرا سپری
منادی کردی اندر دیار
نباختن سبک خوار از احراق
چون از دانه شود آکنده خوش
سپاهانها خوشه از آن رستنه
چو کرد خوش در خانه در
بره کس برای عیش تر
ولی هر کار را باید کیفی
بدانش عایتان کار ده
ز هر چیزی که در عالم توان یافت
بس نفیض کن تدبیران کار

چنان که از آن گفتش گفتش
بپندارید این سخن شنیدم
غم غمی جهان خورون تو نعم
که ابرو غم بقیه در ترا سپری
که بود خلق را بر کشت کاری
ز چهره خون نشان دانه با
نهندش همچنان از بهر شو
که باشد بر رخ خضاب پستان زن
بیاید روزگار قحط مشک
بقدر حاجت خود زان خیره
که از دانش بود بدی و لیلی
جو دانه کار را کردن تواند
جوس انا کیفی کم توان یافت
که ناید ویکدی جوس پدید

چون شاه از جای بیدار گشت
سپهر را بنده و بندگان
جای خود گشت
چو با بالای تخت ز نهاده
چو رقی پر سپهر میدان دیوان
بر جانب که طوفان نشین بود
بجز کشور که بگذشتی سپهر
چو یوسف را خدا داد این
عزیز مهر را دولت ز بول
دلش طاقت نیاورد این
رنجی روی در دیوار نسیم کرد
نه از جاده عزیزش خانه آباد
فلک که دیر مهر و رو کین است
کی را بر کشته جو خور بر افلاک

بلک مهر دادش مهر فزای
نمین را عزت به میدان او
بصیرت عزت عزیز مهر خفته
جهانی زیر تختش نهاده
رسیدی بک جاوشان بول
چو پیشش هزار پیش بود
بیرون بودی سپاس از شما
بقه راین بلندی از جندی
لواهی دولت او مهر گلشن
برودی شد بهر فضا
ز بار جویوسف شیت خم کرد
نه از آندوه یوسف گشت
درین حرمان سرکاروی این
کی را افکند چون پای بهر خاک

خوش و نامید کاری و بار	که از بکارش بگریز است باری
نه از اقبال او که درونش نازد	نه از آزار جانش را گذارد

دلی که ز بسیری نماند با	ز سرشاد و غم آزاد با
غم دیگر بگریزد و امن در	بگریزد و شادی پراسد
اگر کرد و جهان در یابی نهد	بر آرد و موجهای غصه چون
از انجم و امن او تر نکند	زانند و بی که داد و ببرد
و کجاست طرب سپارد و نه	دیده زود عیشهای جاد و نه
و بویچه از آرزویش ببرد	خواهد کم غم خود بکسیر موی
ز اینجا بود مرغ نحت آینه	جهان چون خانه مرغ خان و نه
در آن روزی که دولتش یار	حرم خان چون کلزار و نه
عزیزش بود بر پیر سایه کتر	نهالی بود و غنای سایه پیر

همه سپاس عشرت جمیع پیدا
نغم یوسف ز جان و غیرت
درین وقتی که رفت ز سر غریب
خیال روی یوسف یار او بود
پادشاهی در ویرانه کرد
نه می خورد از فقر و نه می گفت
خوش آن که بخت خور و دار
ولی سپید یار از حرمان
ارای دولت جو بخت ساخت
شب نهمان ندان بردی راه
بروزم ز تک غم از دل نماند
منم امیر از اینها دور مانده
نزارم ز کینه در دل خیالی
خیالش کرد و چون زنده بودم

رخ افروخته چون شمع میبدا
حدیثش نذر باین اوست
نماند سپاس دولت هیچ
این خاطر امسکارا بود
وطن در گنج محنت خانه کرد
ز دیار خون می بارید و می گفت
در دن یک پسر از یار بود
جانش می می سر
بزدان کردش مظلوم کرد
تاش کردی آن روی آن
در و دیوار آن تنزل که بودی
بدل و بختی می جو را مانده
از آن خالی نیم در میسج حالی
که در قالب خیال او بیت جام

می گفت این صیفت آه میزد
چو آه در آید و آهش
از خوشید حوادث سیجکای
بنودان ترکش لای پیر
خندمش را کران مانع پشتی
از هر کان مبدیم خواب میریت
چو بود از ناب لپوزان تب
نمی شست ز لب غنای کوی
چو از خوابه رخ را غلظه کرد
بر روی کارناوردی م نقد
کمی کند ی نباحن روی گلگون
ز پیرخی بر یکی بودی دو آید
کمی سینه کی دل میخراشید
می زد بر سر زانو گفت

راه آتش مهر و ماه میزد
بفرق سر شدی خبر پیش
بزدی غیر از وجه شش نای
فلک را از خدنگ و سپر
رضند دق فلک پران کشتی
خواب خواب میریت
مزه میریت آبی رلب ار
ازان خوابه بودش رخ روی
بدل عقد محبت تازه کرد
بخیر خون کار کاین ل عقد
چو چشم خود گشت دی چو
نویشتی ز رخس خط نجابت
ز چنان جرقش جانای تر آ
سین از نک نیکو می لب

بهر دیرت یعنی در خورم
جو باشد آفتاب خاوری
بدل همچو صندوبر کوشت
گفتش که نه کنای دشتی
را نکشتان غنی خایه کردی
در دانه حرف غم کوشتی
وسیلے زان به هرگز دیش
فراوان سپاه کار دوی بی
جوانی تیره کشت ز جیح پیر
که زان کشت زاع از تیر تقدیر
نباشد یاد پیر برادرین پنج
سیاهی پیر شک از تر کشت
بشاری زیری این طاق کج
جو ماتم دار کشت از نایبی

اگر او خورشید شد بنیو فرم
مرا بنودید از بند و بر کار
بستانیش که خایه ی کشت
انکارین کشتی را نکشت و کار
ز کار فوری کف خود نامه کردی
پروین زین حرف چیزی کم کوشتی
بخاندی دلبر تو چه کشت
ز نجران پنج و تیماردی بین
برنگ شیر شد موی جویش
بیای زاع شد بوم شبیا که
که کیر و بوم از بیا خانه زاع
ز ترک پس از جیش با سیم
پسین پوشیدنش چشم جان
حرارت از پسای در سیم

زنده پستان مگر بودش
بردی تان جوں کل چش
زمازل چنین گفتندی
که کرد آب چنین بی جنبش
لی کر باد بودی در بنودی
سپی سپردش ز بار عشق
درین عذیب خاک از خونم
پشت خم از آن کردی سر
بهرودی در آن دیوان سال
تی از حله پای طلبش
معطل کردن از طوق مرصع
بزر پهلوا ز خاکش نهالین
بهر یو پیش از خاک بسته
بیاد او بزر روی جانش

که باشد کارمند و کار
شکن در صفه شریفش
قدش جوں سرباز
که کرد آب چنین بی جنبش
رخ جوں آب او بر صحن
سرش جوں حلقه مهر او قدم
جوشد سر بایه پنبالی اش
که چستی کم شده سر بایه
پیش افیخته بی پیش
سبک از دانه های کوش
مهر عارض از زلفت برقع
عذار نازکش ز خشت تابین
به از مهر حریز کشته
مربع بالش بود از جانش

درین محنت گران یک گمتم
 ز فتنی غیر یوسف بر زبانش
 در آن فتنی که گنج سیم و زر داشت
 ز هر کس قصه یوسف شنید
 ز پش او در جی پر ز کوسر
 بدین بخشش که بودی گاه
 پیشین چو پیکین گشت خریند
 هر گویای ز یوسف لب پر
 که شدت آن کز لب هر صاحب
 بر آن شد تا زنی قوی ز پادشاه
 که چون افتد کند کاهی بر
 ز سپه پیاره آن از پادشاه
 ز خوان وصل جانان ز ماند
 نباشد قوی از بوی بارش

بشهش کوسر صلیکته پشتم
 بنودی عین زار ام جانش
 ز اراکس حقه پر دور و گداز
 بیایش گنج و سیم و زر
 لب بپاشته از کوسر و زر
 شد از سیم و زر کوسر
 بر آن از لب هر صاحب
 لبش از وی نو میدی شنید
 ز یوسف یافتی قوت از راه
 کند بر راء یوسف خایار
 پذیرد قوت از او از پیش
 ز نام اختیار از دیت و
 نوای عیش و بازیاز ماند
 نباشد قوی از یک دیار

که از بر غایتش از جو	بکس با باد از روی راز گو
برویت از ده غنبت غبار	جو پند ره روی در بکداری
بشود که داد کو زان یار	یوسف پای و کر شهر یار
بر آید بنودش تاب نظر	و که سلطان از ای سو
نشیند خوش و از سپاس	شو دهم بجاک که در اش
براه یوسف از نی خازست	رنج را از شهایی جان کاست
جو موسیقار بر فریاد و ناله	بد و کردند نی بسته خوا
ز آتش شعله در بر نی ناله	جو از حرا آتش نذر شادی
جو صیدی تیر ما کرد نشسته	حیران کی پست بود خاد
بر و بر تیر کوی بیشک بود	اول از دوق عشقش حو
سپه انداز که کردون نهادی	بر آخر از دست یوسف یوزا
شکن در کاپ به از دم	کره بر خسته حسن از دم
رستم اختر از خشان سپهر	به ریشم بلالی بسته از
از تر ماه نویش سیه چینی	بزم خیم جوینک خار چینی

اگر نداشتن بریدی در کد
که نشستی در آشکارستان
مگر شمشیر میانی از غیب
اگر کردش بازو کبشید
براه از جبهه شدی بر قطره
نخوش رفتن در آن فوی بدست
چون که بود از کوه سر روانه
بر آخر کرد شدی رام فرو
بدادی از در آوردی بان
ز شعر چشمه دار شنبه سال
ز سپهر سپیده خان کندیا
دو پیکر بود از زینش شالی
چو پو پیف در بهشتان کوی
کشیدی زیر آن اسب سیلی

بیخ اندر شستنی چو نه تو
بران ز پهلوی پتخ خور
بیک چستن بریدی کرم چون
بگیر دشمن او صصر کی سیدی
نیزه میبجیکس مقطره از دی
چوان کرد امه از قطره یس
برون را سپید ما تازیانه
کرفتی خد متش کردون کرد
بسطل ماه آب از حشر خور
بی جو کردیشل ماده غزل
که تاسپنک از جوش چون پیکر
رکاب از هر طرف تابان لی
جوماه اندر دو پیکر جای کرد
که رفتی هر طرف اصفاف سیلی

بهر جابر که نشیندی صیدیش
شتابان پوی آن هاندند
در اینجا نیز چون اندر آشیندی
بچهرت بر پیر شش پستی
جوی یوسف رسیدی جیل
که اینک در رسید ازادی تو
زین گفت که یوسف در اینان
بدل زین طبعه بنید و غم
به منزل که آن لدا کرد
بهر محل که آن جانان نشیند
جوی یوسف در رسیدی کرد
بکشیدی که از یوسف خبر
بکشاد و فریب من گویند
بکش شاه ملک جانان داشت

بوی خجسته پوسش
چو پیاره بی ماه اندند
از آن بی نسبت خود پند
خزیدی
خروشان بکند رکاشستی
بطغش که دکان کردی گاه
بروی رشک مهر و ماه تو
نمی یابم نشان ای نازنینان
که ناید بوی یوسف در غم
جهان به نافتا تا کرد
شیش در شام جان نشیند
کز ایشان دل افتادی شکو
درین قوم از قدم او است
قدم دوست را ازین پند
قد و شش را کی نماند داشت

نیش باغ جان را تاز و
 جو جان را تاز و پیکر هر که کرد
 چو کردی کوشش مرا این جور
 رزی افغان من عمر نیست دوم
 نباش پیش از نیم تا دوی
 رختان را یکی به جور باشم
 کفش این پوشش شادی
 رجام چو دی از دست رفتی
 بدین پستو ربودی روزی

نه تنها جان جهان را تاز و
 از آن جان تاز و کس آگاه کرد
 ز جان و نشان صدای دور شود
 بصد محنت درین ری صوم
 بخیم دوری الا از صبور
 جان بهتر که از خود دور باشم
 ز خود کرده فراموش شادی
 چو چو زبان فی لیت رفتی
 نه غیر از نیش تیغ کای

ندانده عاشق بی دل قیامت
 دودم بنزدیک مطلق باشم
 جویا بدوی کل خواهد که بیند

مرا بد حاصل و پست عبت
 بهر دم در طلب ترند کام
 جویند روی کل خواهد که بیند

زینجا کرد بعد از زده شیخ
شبی بر پیشانی بر پیش
بختی قبله جانم حجاب
ترا عمر لیت کن جان می پرستم
بچشم خود به بین رسوایی ام
ز یوسف چند باشم ناهنجور
هرادر هیچ وقتی در مقامی
یده کامی مرا جوی تو نباشی
درین صحن شمیم پسندید
چه عمر لیت این نابودن
همی گفت ایر حدیث آیه کرد
جوشه خورشید خاند
روان مد زینجا جوی کدای
برسم داد خواهاں داد بر
داشت

سوی دولت دیدار پی
که عمری در پریش کدایش بود
سرم خال مباد از خیالت
پروں شد کوه ز پیش زدستم
بچشم باز ده پناهم را
به چشمی که پشم در پیش دور
یک دیدار یوسف بیک
خود ادبی کلام من یک تو نباشی
درین بد بچشم پسند خدیر
ره نابود چون ازین به
نگریه خاک لعلناک میکند
سیل ابق یوسف برآمد
گرفت از راه یوسف بیک
بنویسے ناله و فریاد برداشت

را پس بر آسپاس می شد ز سر سو
را پس بر کو شهایز ز سر جا
کس از غوغا بحال از یقین
با میدی دل صد پاره شده
ز درد لافان میگردد و میرفت
همچونت خانه خود چون بی آفت
بر پیش در دال نسکین صدم
که ای نسک سبوی عز و جام
شد از تو راه نجات تنگ بدل
بر پیش روی تو چون بچشم
بگریه از تو سر کای گریستم
ا تو نسکی خواهم از تنگ تو پرستی
گفت این بس بر خم نسک
چو نسک پیش لایک و چستی

ز غیر جادو شان طرغوا کوی
صیقل مرکبان از راه چاه
بحال شد که او را کین بنیاد
ز کوی خرمی اداره گشته
راه آتش فشان میگردد و میرفت
دو صد شعله یک مشت آفت
زبان بگشایدت پیکل لم را
بهر رای که باشم نسک نام
بیزد که از تو گویم نسک بدل
بهر راه تو مال خود پیروم
ز کای هر دو عالم در پیستم
نسکی کو سر قدرت شکست
خیل آسایشک پیش پاره یار
بکارش زان شکست است

ز شعلت شکستن چو نیرود
نقض کرد و رو بر خاک مالید
که ای عشق ترا از بر و پستان
اگر چه چکس تو بر بت قمار
دل تنگد بعبود خود خراش
کسی در پیش بت قمار پیش
اگر رو در بت آورد دم خدا
باطف خود جفای من ببار
ز پس راه خطای من
خودان کرد جفا از من
بود فارغ دل از دایه
جو برگشت از ره او بر پیر
که با کاکه شمر را سپاخت
بفرق بنده پکیس محتاج

باب چشم و خون و وضو
بر رگاه خدای پاک مالید
بتان بت کز بت پستان
پیش بت کسی کی پرتبار
وزانش انگی در بت تو
که گوید بت پرست از بت
از آن بر خود جفا کرد دم خدا
خطا کردم خطای من ببار
پستاندی کو بیای من
بمن ده باز آنچه از من تندی
بچشم لاله از منغ یوسف
که رفت افغان از من سر را
زطل عجز کردش سر مکنده
نیر از بحر دل از خیر و تاج

۱۸۱۰
چو با کرد این سخن در گوش یو
بجا چوب گفت کین سچ خوا
نخ بو تخانه خاص می آور
که یک دزد ز احوالش بپریم
کوفی سچ چون ریشک
گوش در وی نه داس گیر با
دو صد جانک در بنده است
فروغ صبح صادق داد
شود صبح صادق تاثیر
نه چون شاهان و داریان
در عالم که یکدیگر نکست
دینار و زرش صد پیرچ دوست

رفت از بیت ان سرش یو
که برد از جان من تاب تو از
یچو لان کا و خلاص می
او زمین و بار و اقیانوش بپریم
عجب ماندم که تاثیر عجب کرد
کلاش کی این تاثیر باشد
که دریاید باهی یا نکا پی
مزد و حق کم کرده را
مزد را دهد با داشت تو
که بچویند به ز بهانه
دزد کرد پست صد پیر
تظلم کردن انوی نه زه گوشت

از آن خوشتر چه باشد پیش عشق
بجز تکیه رازش بر یابد
پیش و نشند را ز کوی
ز غوغای سپه چون یوسف
در آمد حاجب از در کای
پساده بر در انیکان پی
مر کفقی که با وی باش همراه
بکفا حاجت او را رو کن
بگفت آن نیت از آن کای
جو حضرت یافت همچو در قاص
جو کل خندان شد و چون بخت
بگفت آنم که چون روی دیدم
دل و جان فک کردم در مو
جوانی در عزت بر باد دام

که که دیو یار نیک آمد پیش عشق
ز بارش معینه بی انداز یابد
حکایتها بی در بر باز گو
تجلیگاه خود نبشت یوسف
غوی نیک در عالم فسانه
که در ره مرکب باشد غنم
همراهی رپسانش تا بدرگاه
اگر در ویش میت از او داد
که با من باز گوید حاجت بچو
در آمدش دمان در خلوت خاص
دمان پر خنده بر یوسف گفت
ترا از جمله عالم بر کنید م
فشانم کنج و گوهر در بهایت
بدین بری که می عینی قناد م

کرتی بنام ملک اندر انوش
چو بویست این سخن ازیت کو
سر آب چودی ز داز دلشن جو
چو باز از پنخودی اندر کو باز
بکشا کو جوانی در جالت
بکشا خم جاشد سیر و نارت
بکشا چشم تویی نور جو
بکشا کوز و سیسی که بود
بگفت از پس تو سر کس سخن
سپروز را نثار پاش کرم
نهادم تاج حشمت بر سر او
بگفت حاجت تو صیت امروز
بگفت از حاجتم از ده چای
اگر ضامن می انرا بسو کند

در ایامی که کردی فراموش
تیر خم که در و پروی زار بکویت
برفت از لندی او از شن جو
بجاکیت کردی بخود سیف آغار
بگفت از دپست شد دور از
بگفت از بار بجزای جان که دارد
بگفت از پس که بی تو غرق
بفرق ن تاج و دیه که بود
از صفت بر سر من کوهر افشاند
بگو سر باشن با داش کرده
کرشم این سر از خاک در
ضامن حاجت تو کیت امروز
تو اعم جز تو حاجت بلحاظی
بشرح او کشایم از زیان بند

کوکرنه لب ز شمع آویزیدم
 قیسم کفها بان کان قوت
 کز آتش بن لاله و ریجیل و مید
 که هر حاجت که امر و زانو
 کجفت اول جاپیت جو
 و کمر حشمتی که دید از تو چشم
 بچینانید لب یوسف عار
 جال مرده اش از زندگی دوا
 ز کافورش برآمد مشک تها
 پیغندی از مشک مهره ^{اش} دو
 خم از پیر و کل اند ^ش رفت
 جوانی پیرش را گشت باله
 جانش را پیر و کار و کشته
 و کز ره یوسفش گفت ای ^{چو}

غم خود در دو کمر خود سپیدم
 بان معمار ای کمال بنوت
 بسیار خلعت از یزدان رسیدش
 روزی بسیارم بزودی کز تو نام
 بدان کونه که خود دیدی و دان
 سکه از باغ و حیا و جویم
 روان کرد از دو چشم آب بقار
 خوش را خلعت فرخندگی دوا
 رنجش اشک را شد تبار
 درآمد در سپو از کمر پیش نور
 شکی از نقره حاشی و رفت
 بسپهر از صد پایگی شد سواد
 رنج بد پشتر هم پشتر شد
 مراد دیکرت که نیست بر

مرادی نیت کفنا غیر از بیم
بروز اندر عاقبتش ای باشم
فتم در سپاسیه پس و بندت
نهم منم دل اسکار خود را
بکشت خود که بر سر در دست
جو یوسف این تنها که دازد
نظر بر غیب بودش انشای
میان خواست چیران دانا
برایم آورد کای شاه شرفناک
که ما عزیز ز لیل و جو دیدیم
ز معجز انگیزی آن عجز دشمن
دشمن از تیغ نایب نمی بینیم
تو هم عقدش کن و جاوید
ز عین عاطفت یابی نظر

که در خلوت کوی صدف
بشپ رو بر کف پای تو باشم
رطب چنم ز لعل نوش بخت
بکام خویش بتم کار خود را
دستم از جسمه سپاه صحت
زمانی سر پیش افکند خورش
جواب اونه کی گفت زاری
که او از پر جبریل برخواست
سلامت میر پند از دیاک
بتو عن نیازش نشیندم
در آمد سحر خیزش بچشش
بتو بالای عرش عقد بستیم
که بکشد پیدان از کار اند
شود زاننده زان عقد کرد

چو فرمان یافت یوسف از خدا
اسپیل نهخت حشمتی خیره
ش مصر و مراں ملک خوانه
بقانون خلیل و دین یعقوب
رنج را بقصد خود در آورد
زینجا پیر سپهر ساخت و تار
پیر افرازان همه پیشش دیدند
خروشان انجمن و لشکر پیش
جوای و موی مردم یافت
عروپن نقاب عنبر بست
بیزوزی برین میز زه طام
فلک عقد نهیاد از بر اوخت

که بنده و باز لحف عقد بودند
نهاد اصحاب عیش نه میانه
بخت غر و صدر جهان نشاند
باین چیل و صورت خوب
بقصد خویش بختی کو سر آورد
خجسته نه خاصش فرستاد
پیر و افیر همه پیشش کشیدند
بزرگش جامه دادند پیش
نمونه نگاه خود در هر کسی کام
زراقتان پرده بر روی بست
جراح افروزد و گشتی را بستم
شوق با تویت تریا کو سر اوخت

چهار اسم مستشده پرده دار
نحوت محراب با هم نشسته
در بیابان در پرده دار
که این تشنه که بر لب دیده
اشود زین تشنگی سیراب یابی
کسی بر آب جیش شک شادی
که کفک که من با و زند
کمی نیکی که لطف دوست
ازین اندیش خاطر در کش
زنانکه دید که ز پرده برخواست
در نیجا را نظر چون بروی افتاد
برون برد از خوش اثر آن
چو یوسف آن مجتبی شایسته
از رحمت جای برخت در کش

۴۵
در آن پرده جهانی را ز پرده دار
بروی قهر مشک پرده بسته
دل و از طرب در پرده دار
به پیدار است یارب یا بخوار
نشیند از دلش بیابانی
کچه پر خون ز پیغم نامرادی
که کرد و خوش بر میاں روزگار
ز لطف دوست نامیدی
کمی خوش شد اینجا گاه نش
همی بی پرده مترل را نیاب است
تاتای دیش بی در پی افتاد
ز نور خور طلام سایه شده دور
ز دیدار خود دل چو دیش
کف از خوشن ایس میرش کرد

بوی خود بهوش در دبارش
لبان روی کز آن می لب و نه
چو چشم انداخت روی و نه
چو رخ روی حور عین بطوح مقبول
نظر خوب یافت بر دیدن قرار
طلب بوسید شیرین شکرش
جو بود از بهر آن فرخنده محان
از آن زد کرد اول بوسه را
نمک چون شور شوشتش کبر
بر بران کمر نابره ریخته
ایمان پسته طلب جابج و پست
ستادش پیش آن پیر و کل اندام
نه خازن برده پوی خفته
کعبه خفا از یاقوت تر سیاه

به پیداری کشید ز خواب نرس
وزان می بود عمری دل میزد
چنان نقش چس بر روی و نه
چرخین آرایش شاطوخل
عنان کش شد پوی بوی و نه
بد ندان کند غاب ترش
دو لب بر خوان صل و نمک
که بر خوان ز نمک به باشد آواز
دو سپا عد در میان آن کمر
نتی یافت از نایاب کعبه
از آن کنج دگر دج کمر حیت
مقفل حقه از نقره خام
نه خایر او نقشش را شکستی
کش دشمن قفل و دروی کوته

کیش کام ز در غصه
جوافش پرکش اول بوی
شبانکه تشنه ز خواب
شد اول غرق آه باغوش
دو چشمه از آه کلین دید
کیمی شکفته و دیگر شکفته
جو یوسف کوهر ناسفته
به و گفت این که ناسفته
بگفتا جز غم زدم پس نید
براه جاده ارجیز نک بود
بطغی در که خوابت دیدم
بساط رحمت کسپه دید
زمر کسپه اشتم این نقد را
نمده که این نقد امانت

ز پس آمدن عاقبت
در آخر شک با بی دنی کرد
بیمین در که سر ز دی باب
پیر دل مدیحای خوشخت
جواب مسجد م با هم رسید
نهفته ناشکفته در شکفته
ز باغش غنچه شکفته را
کل از باد پیر شکفته چون
ولیک ل غنچه باغم نچید
بوقت کامرانی پستک
ز تو نام و نشان سپید بودم
بن این نقد را بسپرد نوی
ز دیگر کوهرم کسپه نوک
که کوته ماند از و دیت حیات

دو صد بار از جیب پیرم خورم
چو بوی پیرم بچین زان بوی
بگوید گفت ای حسن ز چو پیرم
بگفت ای پیرم بگوید
بدل شوی که پایانی نباشد
از شکلی بدین خوبی که پستی
شکلی بی بود از تو حد من
از هر حرف کمال عشق خیزد

متوبی آتشی پیرم که دهم
شود و آتشی از آتش پیرم
ز این پیرم می جوئی پیرم
که من بودم زرد و عاری
بچان در در که در فانی نباشد
که مردم فراید پیرم دوستی
بگفت ای پیرم عفو می بر من
کی معشوق بر عافیت پیرم

بصدق انیس که ز در عافیت
که اندر هر طریق عشق صادق
ز این راه صدق بود در عشق
بطفلی و در گفت باز بود

معشوق باید آخر عشق نام
که نام عشق صادق
که کیم عمر خود فرمود عشق
بورش بعبان میا بود

بران نقش کار از فرش به پیاف
 از زدنانش به رخت تابان
 ز علی غر فمائش خشم دو
 ز عکس شیشه اش خور برده
 و میده ز آب گلکان یکبار
 بهر شمع از آن مرغان
 میان خانه زد فرخنده شتی
 دو صد نقش بر این کینخت ای
 ز نیجا را گرفت از مهر و دل
 به او کشت ای با نواح کرمت
 در دل قبی که میخواندی ظلام
 ز لعل در زبانی سرخی و زردی
 کون مسمی بشکر عطایت
 در و نبشین می بشکر عطای

منند پس برده فکر نظر نفی
 ز در با قاضیه و دولت شبان
 مقویس طامنا جوال بروی
 بحال از وی درون خانه پیا
 ز رختان پیاورش در رختان
 و لیکن از نو انتقار بسته
 ز رختی ز اعلی نایب لختی
 هزار او برده در این کینخت ای
 شایهش بر فراز کینخت و شیت
 بر اثر میده کرده تا قیامت
 کرمت خانه کردی بنام
 برای نیت که امکان بودی
 جفا و تخلف که دوم بنایت
 کرد داری هر موی عطای

زنده
 شد
 شد

تو اگر نیاخت بعد از قیام
حیثم نورده بود اوت
بمن از عمری که ز سر غم جفا شد
ازین رسم بوقی پله
در آن خلوت پیرای بود خد

جوانی داد بعد از ضعف پیری
وزن برود در محنت کشت
بتر یک وصال من پساند
نشته بر سر پیر پادشاهی
بوصل یوسف و فضل خدا

زنی چهرت که ناک نیک بختی
کشیده شاه دولت در اغوش
نذیده خاطرش از غم غباری
که ناکه باد او بار بیهوش
در باده در ریاض صل کتیاخ
ازین چون یوسف کام دل یافت
بدل خرم بخت طر شاد لبست

کشیده بشکاف وصل رنجی
کنانده و حجب از افراوش
نشدی بگذرانده در کفاری
سیموم حجب را کار کایم
درخت از زور آبشکندش
بوصل دایمیش رام دل یافت
ز غمهای جهان آزاد می گشت

تا دخی یافت ایام وصال
بیای وادان نخل بر و منهد
مرادی در جهان بردی بود
شبی نهاده پیر یوسف
پیدا دیده با دور نشسته
نذاکره ندیکین فرزند در باب
زنا خواستی بر آب و گل رقم نه
جو یوسف یافت پیری از آن
حدیث خواب را بادی بگرد
ز خوابش با خیال دوری افکنده
ولی یوسف ز تو خود پیروان
قدم زین تنگنای از بردا
متاع این دین دین فایز
که ای حاجت روائی مستمند

۱۸۶
در آن دولت ز جل کیش پیا
بر دفر ز ندیکین فرزند پیروز
که بر خوان اعلی حاصل بنور شد
ره پیدا ریش نه ره زن
برخ جو خور نقاب تورسته
کیشد ایام دوری در شب تاب
بترنگاه جان و دل قدم نه
بپهلوی زینجا شد زحراب
وزان مقصود در ابروی کد
بجانش آتش بهجوری افکنده
باقیم بقاشقوش فرزند
ره پیچت پیری را از بردا
بجواب بقاد پست حاد
سیر افیر نه مار که بلند

بفرقم تاج اقتبالی نهاد
 اولم رین کشور فغانی گرفتیت
 مرا فارغ زمین برای بخود ده
 بگو کاران که راه تو می نهند
 بزور باز شمار و آب نام
 باینجی چون سیند این از داری
 یقین نیست گزوی از عار
 نیاید از کمان او خد نیکی
 قدم در کلیه زو تیر و تنگ
 می کرد از غم دوری سیرک
 رشاد طایق باند و غم
 که ای در مان دو در زمان
 مراد خاطر بر نام او بی
 مفاتیح او در در نامی بسته

که سرگز بسج بقبل رانده
 ز تیر جهان مانع گرفتیت
 مثال شای ملک ابد
 بقرب و ترکت پیش گرفتیت
 بدلت ایشای ستم
 بدل زخمی رسیدش سنج کای
 اثر کرد و بدزدی اشکار
 که در تاپیر او افتد و ریکی
 کشاد از یکدیگر کیوی شکر
 همی لید بر خون سپهر
 زویده اشک می افشاندی
 بر هم خرقه دوز سینه جان
 کشاد شش بر سر کشاد
 جبار بند و لهای شکست

خلاصی بخش مجوزان زانند
کر قرار دل افکار خوشم
مذارم بی وقت جبران یوسف
تخو اتم بی جاش زندگی را
بقانون وفا نیکو نباش
نهال عمر بی برکت بی او
نیوا هم گز و کیو نشینم
لباس بر این چنین در که یزد
بی هر کس زخم دار دول

سبک سپند زنده عینا کی کو
عجب حیران شده در کار خوشم
رین ش جان من جان یوسف
بلک زندگی پانید که را
که من شام بیتی او نباش
حیات جا و دانی هر کس بی
هبا تر بی جمال او به پیغم
نه شب گفت شب نه روز را
شب در دوش نمایم دو

بدید روز بوسه با مادران
بیر کرده لباس شهر یاری
جو مادر یک دکاب آور خبری

که شد لباس فیض صبح شادان
برون آمد با تنک سپاری
بد و کشتا کن زین شین تجیل

امان بود پنج عمر فرسای
 عیان کس از مال امانی
 جو یوسف این پیشانیست که درو
 زنی وی امن نیست
 سحای پیش ترا اهر کردش
 او که گفتی از لیس را نخواهد
 بگفت آن بدست عمر تو
 نذر دطاقت این بار جان
 بگفتاریم این رخ عبت
 بگفتند از دش چرپند
 بگفت جبریل خاطر داشتی
 جو یوسف را بدست است
 بی زان کهرت پنج بقای
 جو یوسف را ازان بوجان

که سپاید سر رکاب دیگر
 بکشتن باز رکاب زندگانی
 نشاوی شد بر وی فراتو
 یکی از و از شان ملک جانند
 بختیهای نیک اندیش کردش
 بیعاده و دواعی سپایند
 مشاوه در میان خاک و بخت
 بکار خویش بگذرانیش
 بماند و در دل او تاقیست
 بخرسندی قوی شوند
 که پنج خلد زان میداشت
 روان آن سبب را بوسند
 از ان کهرت بسوی مانع
 ز جان حاضران افتان برآید

ز بس لاکر قفت و از نو یاد
ز نیتی گفت ای شو و قفا
بر و کشته کاش شاه جوان
و دواغ کلمه شک جهان
بر نشید این سخن از خوشی
از مول این حدیث آن جالا
جو چارم دود شده از خواب
سپه بار زیبا سپه و از خودی
جهارم بار چون مد بخود باز
نه از وی بر سر تیر نشانی
خیر این از وی جهار نشانی
تخت ز دور جرخ نامواق
بر آن آتش که در دل آتش
اول زان ده جرجاش بر دم

صد در کسبند غیر و غم افرا
پرواز غم غار مین ایستاد
سوی شخته زد که از شخت
و ملن بر اوج کخ لامکان کرد
فروغ تیر نوشیش زین رفت
سپه روز افتاد همچو سپینه
پسجام از خود بر و شکر کرد
بدان سپینه سپورانی رفت
زیو پیف کرد اول پرست
نه تابو تشنه عالم نشانی
که به کوچ در خاکش نه اند
کریبان چاک زد چون صبح
روی بکشد از چاک کریبان
فزون کشت و سپور ندکی کم

نباختن دشمنان در روی کسی
بر روی کمران حبشه روان
شد از ناخن پنج کلک خط افکن
بینه آفتابین سپید
سیم انجا عقیق ترمی رست
سبزه فرق نازک بر پنج
نزدیجان سپرد پستان رنگ
زدل نور ز جان یار بردا
که یوسف کو و شخت رای
جو عشق که درین بر بارنگ
ز بس بود اندرین قفس شش
ازین کاخ غم افزا چون رفت
پیش بنهاد بر لیس ندیدم
حواله برین آن خم درش

برای حبه خورجوی کسی
پسین چلو کاه ارغوان
جو غرق ناخن در چشم روشن
طبا بخورن کلک میزد
وزین تر لاله نیلوفر لبست
از در پنجه انرا سپاخت و پنجه
بچیدن سبیل استنار انگار
فغان از دل شاد بردا
بخت جان کرم سر مای
ملک جاودانی داشت
کندم پای بوسی چون ریش
نبودم در حضور آنکه رفت
خوش بر صفه سپیدیم
انگدم سینه شتی و آن شش

چو بوی تخته بر دل من حکمت
کتاب از چشم خون نشاند
مگر دم رشته نه در می بین
کفن چون تن او ناپدید شد
جو از غم خار بار دل پیشه
زبان بر از نوای بی تو پیم
چو خاک یک در خاکش نهادند
ز بهی زبر و بر و دوشش قم
در یقین زین زیان کاری
بیای کام جان بحر دیمین
بریدی از من و یادم نکردی
خواه دارا و قار دارای نه این بود
مرا از دل بروی نکلندی و رفت
عجب خادگی بستی من

تا بوی تخته بر لب من حکمت
بان روشن کتاب او را
که باد و زخم با لبه لاغر من پیش
بیکفین شش شیت خوگیت
وزین پیر مهرش محل به
مگر دم محل او را در اسب
جو در پاک در خاکش نهادند
بکام دل در آغوشش قم
در یقین چکر خوری در
ز ظلم اسپان مطلق بیمین
بیداری از خودش دهم کردی
بیارای شیوه یاری ندانید
میان خاک خون افکندی و رفت
که پروی ناید الا از گل من

ز جای راه رستن کرده پیا
حق بهتر کن از این کربیم
بگفت این و عمارتی دارا
بیک جنبش این نده خا
تیریه خاقت از آن کوهریار
برین خوش شدن خوبید
ز خنجر جو ز در ز کوفش
کسی فروشن ہی بوسید
بریز کن موج کل منفست
توزیر خاک منزل کرده چو
فرز رفته تو همچو آب درک
خیالت موج خون بر خاک
زوی آتش بجاک و جو
بد و من کسین کشت ده

کنز بنجای یک آید کسب
یک پرواز کن در سوینیم
بروی خود عمارتی را بیا
بجنگاه بوسفت شد روان
بخزشت از خاک نمناک
بجاک انداخت خود را بجا
ز است لعل در کومر کوفش
فغان میرد و دل کین ای می
بیلا مین شاخ کل شکفته
بروی خاک من ابر کمرش
به پروان نده من جوش فشانک
فراقت شعله در خاشاک
از آن چنان رود بر رخ دوم
که به ایدید کال آتش کید

همی لید مردم پینه چاک
 جو در دخیل ترش ز حد پرده شد
 بختان خود گشتان او ز
 جو باشد از کل روت جدا
 بود در هم مصیبت پین بهوت
 چون سپکین تا بوش صدا
 الجاش روی خول لود دنیا
 خوشش ان عاشق که جو عاشق شد
 حریفان حال او و چون بدید
 مران نوحه که بهر یوسف کرد
 همی کرد نوحه نوحه که را
 چو پیاز نوحه را سنگ بست
 بشپندش زوید بشکباران
 لسان غنچه کر شاخ سپس بست

نصد چهرت همی لید بر خاک
 بر پیم خاکبوسی تر کنوش
 دو نکر کن از نکر کن ان و در
 چه کار آید در پی پتان ایتم
 پییه بادام افشاندن قوت
 در بادام پییه پر خاکش نشاند
 بسکینی زمین بود و سجده بر چاک
 بیوی وصل جانانش بر آمد
 فغان و ناله بگرده کشید
 همی کرد نوحه بروی باد و صد در
 بسپان نوحه که را سیبم
 نوز دیدند بهر شپش دست
 جو برک کل زبان بهاران
 بر و کردند ز بخاری گفت

بگرز خوش رخ پاک بگرز
نمیده هرگز این ملت کس از هر
ولی دانی این شهر چاکیت
چنین گوید که با هر جانب
بیکر جنبش قطره دما
برین شرف از کا کردند
نه بیکه که جرح پیوفا کردند
نمیده اند که با ایشان چاکین
یکی به جرح شنی
جوشش گفتن مفرسود
که عشق نجاکه باشد که مرزا
کفن بر عاشق زده چاک
خوش این عشق که در جگر آن
نمود یکس که مرد در کفن

عجب پیش رخسار خاک کرد
که با هر جنبش چنان پس از
که دارد از کسین پیران دوا
که چشم پاک به پست
پجای نعمت انواع با خوا
میست فقر نیایش جای کردند
که چهره مرغان زیوریت کرد
که زیر خاک شان سپرده بکند
یکی لب تشنه در بر جدایی
زهر سیوه و زریان از او در عشق
که او در هیچ با اسوده کی کار
بگرز خفته زیر خاک باشد
نیکو نگاه جانان جان چاکین
سپین مردانگی کو شیرین وقت

نخست از غیر جان نیکه	زان پس نقد جان برخاکش
نزاران فیض بر جان روشن	بیان و پند جان روشن باد

فلک بر خویش چنان آرد	چه از آمار روزگار
که شایم در چرخ و جسم او	در میدان چون نوازش
نه بینی کس که روزی بخورد	رخد کس بر یکی
ظلمت تنگسالم نخست	که امین سینه کانی نخست
بر اختر که روز روشن چرخ است	نهاد بر دل از آلوده
نزاران آن غیبت و رمی	وزین بی رمی تجیش غمی
بود پیدا و شبهای مجور	نزاران روزن اندر عالم نور
چه حاصل زان جو نوری در	بجای با مهر و نوری در نفیست
چو شیران روز و در پست و	ولی شبها کند با ما دوری
که از آمار و نوری چه رست	که آمار و روز شروشت

سز و کز عیش شک خود نیایم
ترا یا سر که رود در آتش نیست
بسی کردش نمود این بزم
که تا نام طبايع را هم کشند
طبايع بکشد از یکدیگر نند
عالمی و در آتش نیاند
پس دور سپهر در کش
بهرش کی چو سنج کش
در پیشش کس دم نغمه نیفتاد
پرستان پای فضل بهاران
چرا که دست غنچه بر خاک
چرا در اعجاز کل باره یارست
که افکنده ز پایسر در و ازار
چرا سبیل بر لب نیست در دم

کند پشیر و پنبه اندر جویم
قرار کارت آخر بر جد است
بسی تابش و خورشید بجم
شکار مرغ جان را دام کشند
کند سر یک با صل خوشی
ولی پر خون قیام آید
که هیچ از کس گذاری نیست
که در خون جوش هر شام
کز آن حسرت تا تم نغیتاد
تا شش کن کبر و جوی باران
بجاری پنبه جوش فشان
دمان پر شعله دل پر شرم
که که ده خرقه در خون ارغوان
چرا تر از آنکس چشم بنم

بنفشه در کبودی سپوگوار است
صنوبر باولی کشته تصدش
ز کل بردن کشت روی گلشن
درختان از سباده در قضا اند
پود کو کوزمان قمری مهر سپو
مرازان یا مهران نغمه در
مطوق فاخته کردن بخت
جهانرا دید در فصل بهارش
بهینم سپردی باد خزانرا
دم این سپرد از درد و غمت
رخ این زرد از اندوه و دور
بر قه آب و رنگ از شاخ
نموده عوهر شانی بیانیع
ز سیر جادو شاه پسترا

نخون آغشته لاله دانه دار است
تیغ از تیغ خور سپو راج سپو راج
پسین کند رخ تیرین
عم جان کاه مرغان کوچه
که تیغی در جهان سپو کی کو
که خوشش کن کو غم غنی باغ کرم
کبرین خنجر برون نار دگر سپو
بیاد از قرآن کس اعتبارش
بهین رخ زرد سپو که ناز
که یار از یار جفت جفت طاق
که دوری بعد نزدیکی ضرور است
سپید بوش آمده در تماشای
دم طاد و پس پایای کلاهی
رخنه رفته پوشش نارون را

ی

مار قانع تا دگر مار بی
در دوش او جو وقت خفته پی
بار خبان پستانه
شسته پیرخ زردش عیار
ز و چندی بج در آب منزل
خبر میت برد بر
کمر می دپت خور یا با کون
میدار نیست عالم را خراب
در دوش او خفته پیغم چون دید
کیمی در دشتان خرمی نیست
نیشده همه به دنیا پیچیده
دل از اندیشه و شادی کن
ای باغ نامرادی شادی باش
و هر چیزی که افتد دل بسته

که می بخشد نوبی باغ کن
بصد پر کاه غول گنده پی
ز رعنا می معصفر کرده جامه
جانانده دوزار روی یار
شد باد از زره پیاده
ای باغ آرزو پیر با خسته
زیمه از استن شاخ بر
از ان میتان هم آواز تو
دل پر مرده خرم چون دید
خوگر باشد نصیب آدمی نیست
نصیب آدمی جز بی پیچیده
دماغ از فکر آزادی می کن
بغل بندگی آزاد می باش
کنده طوطی بهر خویش بند

[55]















